

به تنگ اندرون صوبه داران هند
 ز افغان و هندی و پيشاوری
 همه نيزه دار و گلوله گذار
 شهشه بفرید و افکند رخس
 چنان سوختند از تف قهر شاه
 چوشاهنش از تنگ خيبر گذشت
 به خيبر عزا خاست تاکنده شد
 سپه را ز پيشاور اندر گذشت
 به لاهور در صوبه داری که بود
 دمان بر لب آب «راوی» گرفت
 ز يك حمله لشکر شهریار
 ز پنجاب خسرو به دهلی شتافت
 به خسرو ز دهلی رسید آگهی
 ز دهلی سپه برکشید و نشست
 به گرد اندرش مرد سیصد هزار
 به گرد سپه توپهای بزرگ
 از این مزده خسرو چنان راندتفت
 سپیده سپه بر گرفت و رسید
 ز لشکر جهان دید یکسر سیاه
 ز یکسو صف پیل جنگی چنانک
 ز یکسو صف توپ کهسار کوب
 نیاسوده از ره بر انگیخت اسب
 بجوشید هندی چو مور و ملخ
 ولی شه فرو خورد و کردش خموش
 بيك ساعت از خون هندی سپاه
 پس از ساعتی جنگ ز نهار خواست
 شش داد ز نهار و بتواختش
 پس از جنگ کرنال شد با سپاه
 بد دهلی شبانگه عیان گشت غدر

کمین کرده با لشکری تیغ زن
 تنیده بهر گوشه چون کارتن^۱
 همه ناولک انداز و ژوبین فکن
 چو در رزم هاماوران تهمتن
 که از آتش تیز تل گون^۲
 ز دهلی عزا خانه شد تا دکن
 در خيبر از بازوی بوالحسن
 از او گشته پنجاب بیت الحزن
 بسه برگشتگی طالعش مرتهن
 سر ره بر آن سیل بنیاد کن
 بجست و امان خواست چون پیوه زن
 مدد خواسته ز ایسزد ذوالمنن
 که دشمن بود جفت رنج و محن
 به کرنال چون اشتراندر عطن^۳
 ز ترکان و از مردم برهمن
 رده بسته چون باره ای از چدن
 که تازد سوی حجله زیبا ختن
 نماز دیسگر^۴ بر سر انجمن
 ببولاد آکنده دشت و دمن
 تناور درختی ز آهن غصن
 چو دیو سیه باز کرده دهن^۵
 بجنگ اندرش گرز خار را شکن
 بر آورد آوا چو زاغ و زغن
 تو گفتی چراغی است بر باد خن^۶
 زمین لعل شد چون عتیق یمن
 دهجد شه از خسرو (و) ممتحن
 پذیره شده در بر خویشتن
 بد دهلی شهشاه والا سنن
 ز ترکان و از پیروان وثن^۷

۱- عنكبوت ۲- خاری است ۳- آغل شتر و گوسفندان نزدیک آب ۴- نماز
 عصر ۵- این مصرع از فردوسی است و در آنجا بجای «دیو» دارد است. ۶- بادگیر
 ۷- بت .

که اندر سراها گزیده وطن
 بسا سر که دور اوقناد از بدن
 ز مردی بر آن (!) شاه دور از فطن
 بایران گرائید بی لا و لن
 فری آن دل پاک و خوی حسن
 ندیده و نبیند جهان کهن
 ز تخت و ز تاج و ز تیغ و میجن^۱
 ز لؤلؤی عمان و در عدن
 بتخت و بتنگ و به رطل و به من
 ز تو زنده چون شیرخوار از لبن
 شمیدی به پیش عدو چون شمن^۲
 درد چرم بر پیل و بر کرگدن
 چو مر مصطفی را اویس قرن
 دلم گشته چون چشمه پروزن^۳
 بهنجار این پهلوانی سخن
 یگوش آید از شاخه نارون
 رخت باد خرم چو برگ سمن
 پهای و بیال و بتوش و بدن^۴

یکشتمند برخی از ایران سپاه
 دگر روز از هیبت قهر شاه
 نگه کن کز این پس شهنش چه کرد
 بدو کشور و تاج بخشید و خویش
 فری آن تن سخت و عزم درست
 شها چون تو شاهی جوانبخت و راد
 گوارنده یادت هدایای هند
 ز یاقوت رخشان و الماس پاک
 همان دیبه و گوهر و زر و سیم
 بایران زمین رحمت آور که هست
 همان کس که در وقت اصفهان
 کنون در رکاب تو از فر تو
 ستودمت نادیده بعد از دو قرن
 ز بیداد گردون و جور جهان
 نگفت و نگوید کس از شاعران
 الا تا به نیشان نشید هزار
 قدرت باد یازان چو سروسهی
 بکوش و بتاز و بگیر و ببخش

چند جنگ

که تا اید بریده باد نای او
 گسسته و شکسته پر و پای او
 کزو بریده باد آشنای او
 که کس امان نیابد از پلای او
 وز استخوان کارگر غذای او
 که جان برد ز صدمت صلائی او
 بهر دلی مهابت ندای او
 بهر طرف کشیده تارهای او
 قند بحان آدمی عنای او

فغان ز چند جنگ و مرغوای^۵ او
 بریده باد نای او و تا اید
 ز من بریده کرد آشنای من
 چه باشد از پلای جنگ صعبتر
 شراب او ز خون مرد رنجبر
 همی زند صلائی مرگ و نیست کس
 همی دهد ندای خوف و میرسد
 همی قند چو دیو پای^۶ در جهان
 چو خیل مور گرد پاره شکر

۱- سپر ۲- بت پرست ۳- غربال ۴- دن فعل امر است؛ یعنی شادی کن .
 ۵- فال بدو نفرین ۶- عنکبوت .

بهر زمین که باد جنگ بر وزد
 در آن زمان که نای حرب دردمد
 به گوشها خروش تندر اوفند
 جهان شود چو آسیا و دمیدم
 رونده تانک همچو کوه آتشین
 همی خزد چو ازدها و درجکد
 چو بر بگسترد عقاب آهنین
 هزار بیضه هر دمی فرو نهد
 کلنگ سان دژ پرنده پنگری
 چو پاره پاره ابر کافکند همی
 بهر کسرانده دستگاهی آتشین
 ز دود آتش و حریق و زلزله
 پرزنگه «خدای جنگ» بگذرد
 امل جهان ز قطع^۲ سلاح او
 بخوی نهفته جوشن و پنام^۳ وی
 بهر زمین که بگذرد بگسترد
 دو چشم و گوش دهر کور و کور شود
 جهانخوران کنج برء بجنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبارگی پتر
 الاحذر ز جنگ و جنگبارگی
 نبینی آنکه ساختند از اتم
 که برقش اربکوه خاره بگذرد
 تف سموم او بدشت و در کند
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی
 نماید ایچ جسانور بجسای بر
 بزاین اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندرودهان
 سپس بدم فرو کشید سر بس
 شد آدمی بسان مرغ با بزن

بخلتها گسره شود هوای او
 زمانه بینوا شود ز نای او
 زیانگ توپ و غرش و هرای او
 بخون تازه گسرد آسیای او
 هزار گوش کر کند صدای او
 بهر دلی سرنگ جانگرای او
 شکار اوست شهر و روستای او
 اجل دوان چو جوجه ارققای او
 بهندسی صفوف خوش نمای او
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 جحیمی آفرینده در فضای او
 زاشک و آه و بانگ هایهای او
 چو چشم شر لعنکون قبای او
 اجل دوان بسایه لوی او
 بخون کشیده موزه و ردای او
 نهیب درد و مرگ روپل و وای او
 چو بر شود نفر کرنای او
 مسطند و رنج و ایتسای او
 فتای جنگ بارگان دوی او
 سرشت جنگباره و بقای او
 که آهریمن است مقتدای او
 تمام تر سلیحی اذکیای او
 شود دوپاره کوه از التقای^۴ او
 ز جانور تفیده تا گیای او
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
 فتاد و گشت واژگون بنای او
 گشاد و دم برون زد ازدهای او
 ز خلق و وحش و طیر و جار پای او
 فرسپ^۵ خانه گشت گردنای او

۱- هرا بضم اول آوار مهیب ۲- صدای اسلحه ۳- پنام - دهان بند ۴- التقای -
 بر خورد ۵- فرسپ - شاه تیر که بنام خانه بدای پوشند ۶- گردنا - سیخ کباب .

بود یقین که زی خراب ره برد
 بخاک مشرق از چه روزتند ره ؟
 گرفتم آنکه دیک شد گشاده سر
 کسی که دردش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار همان
 بخویشتن هوان و خواری افکند
 نهند عزت نداده بر سرت
 بنان ارزنت بساز و کن حذر
 بسان که که سوی کهر با رود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلت است و رهزنی
 غنای اوست ز اشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لقاش را
 لقای او پلید چون عطای وی
 کجاست روزگار صلح و ایمنی
 کجاست عهد راستی و مردمی
 کجاست دور یاری و برابری
 زهی کهوتر سپید آشتی
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را
 بهار طبع من شکفته شد چومن
 براین چکامه آفرین کند کسی

شد اقتدا به اوسناد دامغان

«فغان از این غراب بین و وای او»

در رثاء جمیل صدیقی زهاوی

(۱)

دجله بغداد برمرگ زهاوی خون گریست
 نی خطا گفتم که شرق از نیل تا سیحون گریست
 اشک ریزان شد عراق از ماتم فرزند خویش
 همچو یونان کز غم هجران اقلادون گریست

زین بلای عام : یعنی مرگ سلطان سخن
 مردم شهری بشهر و بدو درهامون گریست
 از غم شعر روانش فکر از گردش قناد
 وز قراق طبع پاکش لفظ بر مضمون گریست
 زد گریبان چاک نظم و ریخت بر سر خاک نثر
 از غم او هر یکی موزون و ناموزون گریست
 دوش بر خاک مزارش خیمه زد ابر بهار
 خواست تاد در هجرش از چشم بهار افزون گریست
 خنده ای دندان نما زد برق و گفنا کای حسود
 قطره کمتر زن تو آب افشانی و او خون گریست

(۲)

رشوه دادیمش ز عمر او مردنش دادی امان
 در پذیرفتی فدا پیشش فدا کردیم جان
 قرنهای بگذشت تا آمد زهاوی در وجود
 نیز چون او، باز دارد قرنهای دور زمان
 کس بر گش صبر بنمائیم از بیچارگیست
 وان بواقع یأس و نومیدیست نی صبر و توان
 دل بسوزد در فراقش دیده گرید در غمش
 هر زمان گوئی خلد در چشم و دل تیرو ستان
 از پس مرگش مصائب خسوار شد در چشم ما
 زانکه از این سخت تر نبود مصیبت در جهان
 بود یاران را در بیخ از مردنش و اکنون که رفت
 هر که خواهد گویم و هر که خواهد گویمان
 رفت و مانیز از قفایش بار بر خسواهم بست
 کاندر این دنیای فانی کس نماند جاودان

(۳)

شد زهاوی خسته و زین دهر پر غوغا گذشت
 دست افشان پسای کسوبان از سر دنیا گذشت
 بود عمری سرگران از زحمت غوغای دهر
 زان سبب پیرانه سر زین دهر پر غوغا گذشت
 برگ امیدش ز دلها چون شقایق زود ریخت
 لیک داغش لاله سان کی خواهد از دلها گذشت

عالمی فضل و ادب را برد با خود زیر خاک
 گرچه از این خاکدان خود بکه و تنها گذشت
 تلخکامی ها کشید از دهر لیکن از سخن
 کام گیتی کرد شیرین پس باسئفا گذشت
 در بر کیهان اعظم کیست انسان ضعیف
 کش توان گفتن که شد فرتوت یا برنا گذشت
 عمر اگر بکروز اگر صد سال چون پایست مرد
 نیکبخت آن کز جهان آزاده و دانا گذشت
 (۴)

ایها الزورا تو استادان فسراوان دیده‌ای
 شاعرانی فحل و مردانی سختدان دیده‌ای
 گر ندیدی لبید و اخطل و اعشی و قیس
 دعبل و یوطیب و یشار و مروان دیده‌ای
 بوتواس و بوتمام و بوالعلاء و بوالاسد
 ابن معنز و ابن خازن و ابن حمدان دیده‌ای
 راست پرسم راست گو مانند صدقی جمیل
 کی وطنخواهی سخن گستر بدوران دیده‌ای
 زان کسان نشنیده‌ای الا نسیب و مدح و فخر
 پاهجا پرداز با رند نزل خوان دیده‌ای
 بگذر از یوطیب و بر بند چشم از بوالعلا
 گر ز حکمت شعرهائی چند از ایشان دیده‌ای
 زان حکیمان کهن کی چون زهاوی شعر نو
 در وطنخواهی و آبادی و عمران دیده‌ای
 (۵)

هیچکس را در جهان جز مدتی معدود نیست
 غیر ذات حق تعالی جاودان موجود نیست
 بر زهاوی نوحه من نوحه بر علم است و فضل
 نوحه ام بر پیکری مشهود و نا مشهود نیست
 نوحه ام بر قوت الهامات و طبع شعر اوست
 ورنه موجود است جانش جسمش ار موجود نیست
 نوحه ام بر طبع گوهر بار و شیرین لفظ اوست
 کانه چنان هرگز بقیمت لوء لوء منضود نیست

پربهائی از میان گم شد که هر گمگشته ای
 هر چه باشد پربها در جنب او مقفود نیست
 ماتمش زد خیمه ای در کاخ دانش کان بعمر
 همچو چاک جیب یاران تا ابد مسدود نیست
 ایزد آمرزیده است او را زانکه از راه کرم
 چون زهاوی بندهای زان آستان مردود نیست

(۶)

هیچ شادی نیستی گر در جهان غم نیستی
 نیستی گسر هیچ غمگین هیچ خرم نیستی
 روح را رنج دمام خسته سازد در جهان
 کاشکسی اندر جهان رنج دمام نیستی
 گرزهاوی رفت ازوی چند دیوان باز جاست
 رنج ما پیوسته تر بودی گر اینهم نیستی
 در بهشت او ولی فخر از جهنم میکند
 نیز کردی فخر اگر شعر جهنم نیستی
 زاهد ازطامات اگر بد گفت او را باک نیست
 نیستی خفاش اگر عیسی بن مریم نیستی
 حکمت و اخلاق کافی بود اندر فضل او
 فی المثل گسر ملک شعر او را مسلم نیستی
 خشک ریش دردماندی بردل از داغ غمش
 گر خود از شعر ترش در سینه مرهم نیستی

(۷)

گفتم از ری رخت بر بندم سوی بغداد من
 پیشباز آید ، شوم از دیدنش دلشاد من
 جای سازم در وثاقش ، طرف بندم از رخس
 بهره ها برگیرم از دیدار آن استاد من
 دیدنم را سر کند از دل مبارکباد او
 دیدنش را سر کنم از دل مبارکباد من
 بسر کسران دجله بغداد بنشینیم شاد
 جامه ای برخواند او ، شعری کنم بنیاد من
 وصف ها گوید ز لطف دامن البرز او
 شعرها خوانم بوصف دجله بغداد من

کی گمان بر دم زهاوی جان سپارد وانگهی
 مرثیت گویم من اندر ماتمش ای داد من
 از کفم یاری چنان این چرخ کج بنیاد برد
 شکوه ها دارم بسی زین چرخ کج بنیاد من
 (۸)

روح صدقی در جهان شاد است گوئی نیست هست
 جاودان از محنت آزاد است گوئی نیست هست
 در بهشت خاطر و گلخانه افکار خویش
 همتشین با سرو و شمشاد است گوئی نیست هست
 روح شاعر غیر زیبایی نجوید در جنان
 خاصه آنکو پیر استاد است گوئی نیست هست
 هر که زیبایی بجوید غرقه در زیبایی است
 زانکه خود زیبا ز بنیاد است گوئی نیست هست
 روح چون زیبا بود او را خدا حویا بود
 این حدیثم از نبی یاد است گوئی نیست هست
 نیست مشکل گر بحق واصل شود روح جمیل
 گر جز این گوئیم بیداد است گوئی نیست هست
 غرق غفران باد روحش وین دعا را بی خلاف
 جبرئیل آمین فرستاده است گوئی نیست هست

همه رفتند...

از ملک ادب حکم گزاران همه رفتند
 شو بار سفر بند که یاران همه رفتند
 آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
 گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیلی است بر سرو
 کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
 گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
 افسوس که افسانه سرایان همه رفتند
 اندوه که اندوه گساران همه رفتند

قریاد که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند بهاران ، همه رفتند
 باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
 کز شومی ما شیر شکاران همه رفتند
 يك مرغ گرفتار دراین گلشن ویران
 تنها بقفس ماند و هزاران همه رفتند
 خون یار بهار از مرز در قرقت احباب
 کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند

بافچه تازه بهار

نو بهار آمد و شد گیتی دیگر گونا
 باغ رنگین شد از خیری و آدریونا
 رده بستند بیخ اندر گلهای جوان
 جامه ها رنگین چون لشکر ناپلیونا
 سرخ گل خنده زد و مرغ شبا ویز گریست
 از لب کارون ، تا ساحل آسکونا
 برگ سبز آورد آن زرد شده شاخ درخت
 کودک نوزاد آن پر شده عرجونا
 گل طاووسی مانا صنمی سامری است
 عرو و ماژ و چون موسی و چون هارونا
 ارفوان هست یکی خیمه نورنگ شده
 کامده بیرون از خم بقم اکنونا
 پیچک لانر آویخته در دامن سرو
 مثلی باشد از لیلی و از مجنونا
 دشت قرمز شد یکپارچه از لاله سرخ
 ریخته گوئی در دشت فراوان خونا
 یا برون آمده از خاک و پراکنده شده است
 با یکی زلزله ، گنج کهن قارونا
 قطره ناربان آویخته از برگ شقیق
 خون ز گوش بت دوسیزه درمکنونا

از پس نرگس آمد گل شب بوی سپید
 وز پس شب بو پشکفت گل میمونا
 گونه گون از هر يك دشت بنفشه پدمید
 وز بر مرز دگر سنبل گوناگونا
 دو بنفشه است يك افرنجی و دیگر طبری
 طبری خرد است اما بشمیم افزونا
 شب بو و اطلسی و میخاك و میناگوئی
 کرده فرش چمن از دیبه سقلاطونا
 شمعدانی است فروزنده هر باغ که هست
 تا مه مهر، ز فروردین روز افزونا
 بنگر آن شب بوی صد پر که نسیم خوش او
 بمشام آید از آذر تا کانونا
 سوسن و ذنبق با داشتن چند زبان
 راست چون دانشمندان خمشدند اکنونا
 يك بانیم زبان بر گل سوری بلبل
 بیت ها خواند گه سالم و گه مخیونا
 گل آزومی ! از شرم سرافکنده بزیر
 که چرا غازه کشیده گل آذرگونا
 بهر تعلیم شکوفه ، باد از شاخ درخت
 گه الف سازد گه دال کند گه نونا
 وان چكاوك بلب جوی پی صید هوام
 همچو مار اقسا پیوسته کند افسونا
 صبحکه جمله گلان روی بخورشید کنند
 که بر او هستند از روز ازل مفتونا
 شد جهان خرم و خرم شد دلهای حزین
 من چنین محزون چوناً که بمانم چوناً؟
 چون خرم محزون اکنون که جهان شد چوبهشت
 به بهشت اندر يك دل نبود محزوناً
 خرمی بر ما شاید که بسالی زین پیش
 رخت افکنندیم از شهر سوی هامونا
 همچو مسعود که بیرون شد از قلعه نای
 عاقبت رفتیم از محبس ری بیرونا

دشت البرز کنون جای فقیرانه ماست
 آن کجا بود نشستگه افریدونا
 فلکی دارد روشن ، اقیی دارد نغز
 چشم اندازی چون دفتر انگلیونا
 آفرین باد بالبرز که از عکس وی است
 هرچه نقش است بسقف فلک گردونا
 ما ز البرز دو فرسنگ بدوریم ولیک
 او چنان آید در چشم که هست ایدونا
 که بر او پیچند از پرتو خور زربفتا
 که در او بافند از ابر سیه اکسونا
 چون سر دانا مشحون ز هوا های بلند
 قله اش سال و مه از برف بود مشحونا
 دامنش چون دل عاشق ، کمرش چون رخ یار
 بهوای خوش و خوش منظرگی مقرونا
 چون بقا بستان بر برگ درختش نگری
 از درختانی گوئی که بود مدهونا
 عرب ار دیدی آن خوب فوا که کانه است
 بر نخواندی به قسم والتین و الزیتونا
 باغ در باغ گل اندر گل و قصر اندر قصر
 هر یکی قصر یکی حوی به پیرامونا
 خاصه آن باغ کجا هست نشستگه شاه
 که بهشتی است فرود آمده از گردونا
 کوه اگر حایل آن باغ نبودی ، بودی
 از لب رود ارس تا بلب جیحونا
 این چنان است که استاد دقیقی فرمود
 « مهرگان آمد جشن ملک افریدونا »

فرخی یزدی
۱۳۵۸ - ۱۴۰۶
هجری قمری

سوگواران

سوگواران را مجال بازدید و دید نیست
بازگردای عید از زندان که مارا عید نیست
گفتن لفظ مبارکباد طوطی در قفس
شاهد آئینه دل داند که جز تقلید نیست
عید نوروزی که از پیداد ضحاک عزا است
هر که شادی میکند از دودۀ جمشید نیست
سر بزیر پراز آن دارم که دیگر اینزمان
با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست
بیکناهی گر بزندان مرد با حال تپاه
ظالم مظلوم کش هم تا ابد جاوید نیست
هر چه عریان تر شدم گردید با من گرمتر
هیچ یار مهربانی بهتر از خورشید نیست
وای بر شهری که در آن مزد مردان درست
از حکومت غیرحبس و کشتن و تبعید نیست
صحبت عفو عمومی راست باشد یا دروغ
هر چه باشد از حوادث فرخی نومید نیست

یوسف من

گر یوسف من حلوه چنین خوب نماید
خسوف در دل نوبه‌اوه یعقوب نماید
خونریزی ضحاک در این ملک فزون گشت
کو کاوه که چرمی بسر چوب نماید

کو دست توانا که بگلزار تمدن
 هر خار و خسی ریخته جاروب نماید
 ای شهنه بکش دست ز مردم که درین شهر
 غیر از تو کسی نیست که آشوب نماید
 سلطان حقیقی بود آنکس که توانست
 خود را به بر جامعه محبوب نماید
 هر کس نکند تکیه بر افکار عمومی
 او را خطر حسادته مغلوب نماید
 بر فرخی آورد فشار آنچه مصائب
 او را توانست که مرعوب نماید

مسرور
حسین - سخنیار
۱۳۰۸
هجری قمری

سرگذشت زن جادوگر

يك زنی رفت پیش رمالی
گفت ای شیخ پاك گوهر من
دختری دیده چارده ساله
دخترک گلغذار و سیم تن است
خانه ای سمت سنگلج دارد
ثلث باغات شهریار از اوست
نیمی از آسیاب ورد آباد
اینهمه ارث دارد از مادر
از جمیع علوم با خبر است
دیپلم دارد از علوم فرنگ
باری ای شیخ شوهر بنده
رحم فرما بحال مضطر من
شیخ بگرفت رمل و اصطربلاب
گفت از بهر این خیال بلند
قدری از مغز مرده تازه
چشم خرچنگ و موی بیضه قیل
قلوه مور و ناخن میمون
روده کدخدای ارزق چشم
ده نخود مرگ موش سائیده
پیه کفتار و سنگدان کلاغ
ریز در کاسه سر مرده
پس بر اوپاش يك کمی سیماب
اگر آن جمله را خورد شوهر
زن بی علم چونکه این بشنید

تا بگیرد برای خود فالی
کرده از من کناره شوهر من
کرده نزدش روانه دلاله
راست در خوشگلی بعکس منست
ملك بسیار در کرج دارد
نیمدانگ قنات غار از اوست
وز بلوکات پیر مرد آباد
دارد این جمله غیر ارث پدر
کاردان است و صاحب هنر است
باسواد است و با کمال و قشنگ
دل با و بسته و ز من کننده
که ز من قهر کرده شوهر من
ریخت در پیش و باز کرد کتاب
هست لازم لوازماتی چند
شاخ اقمی و میخ دروازه
قدری از خاک پای عزرائیل
بول گنجشک و اشک بر قلمون
مژه خرس پیر موقع خشم
پنج گربه نرائیده
پشکل اشتر و پهبین الاغ
مرده ای را که مرده شو برده
روی سیماب هم کمی تیز آب
پاك دل بر کند از آن دختر
رفت و یکدسته پیرزن را دید

هر چه در خانه داشت جارو کرد
 خویشتن را فقیر و رسوا ساخت
 ریخت اندر غذای شوهر خویش
 شوهرش ز آن غذای سمی خورد
 زن چو این دید زار و مجزون شد
 شوهر مرده ، خانه خالی
 کهنه رندی شنید این فریاد
 مادر قوم با هنر باید
 چشم امید از آن سرای ببند
 و چه خوش گفت در گلستان باز

« زن بد در سرای مرد نکو ،

« هم در این عالم است دوزخ او ،



شکایت از مرحوم صدر اصفهانی

صدرا، بزرگوار! ای آنکه قرص ماه
 خود را گز تو خواند و بدان افتخار کرد
 و آنکه ز بهر پسته گزهای حضرت
 خم شد هلال و شکل خلیل اختیار کرد
 جند ای عزیز یوسف گزهای بنده را
 باید اسیر محبس صندوقدار کرد
 خوردند نا رفیقان گزهای بنده را
 زین پس به نیم گزشان باید سوار کرد
 انگشت خسروی را عقرب زند ببند
 کانگشت پیچهای مرا زهر مار کرد
 گزهای بنده قریه گز نیست جان من
 کانرا ز جای خود نتوانیش باد کرد
 ترسم که بی گزی بکنند با دو چشم من
 کاریکه گز بدیده اسفندیار کرد

آش بی بی سه شنبه

نو جوانی ز عمر بیزاری
 زنده زنده گرفته ماتم او
 پا ورم کرد ، دست باد آورد
 که چه خواهد شدن سرانجامش
 دلخور از مرگ ناگهانی او
 دکتری هوشمند و فرزانه
 نبض بیمار را گرفت بدست
 از دواخانهٔ فلان بخرید
 میشود سالم و نخواهد مرد
 تا بدست آرد آن دوا مفید
 دور از خانهٔ تسواهر منی
 دختر عوج و کلفت جمشید
 صادر روزگار دختر او
 دور از جان مگر که بیماری
 پسرم فاتوان و بیمار است
 آسپرین و فناستین و کلر
 یا که از طفل خویش سیر شدی؟
 همه بیهوده و جفنگ بود
 که بود از دواي عهد قدیم
 حق بیامرزش که یادم داد
 آش بی بی سه شنبه باید پخت
 ریشهٔ ابر و جوجه و گردو
 ریخت باید میان دیگ مسی
 زن بیچاره را بحرف گرفت
 تا دواخانه اش برفت از یاد
 تاشب از بهر آن معطل شد
 دید بیچاره نو جوان مرده
 گشت بیچاره نو جوان مرحوم
 که کند وهم سد راه نجات
 چون خرافات تخم آفات است

داشت شخصی بخانه بیماری
 همهٔ اهل خانه از غم او
 درد او رو باز دیاد آورد
 متحیر شدند افسواش
 همه گریان ز نو جوانی او
 ناگهان گشت وارد خانه
 آمد و پهلوی مریض نشست
 گفت این نسخهٔ مرا بپزید
 این دوا را همان دقیقه که خورد
 مادرش نسخه را گرفت و دوید
 در دواخانه دید پیر زنی
 پیر زالی عروس دیو سفید
 پند پیر چرخ شوهر او
 گفت بازن نباشد آزاری
 گفت مادر دلم زغم زار است
 کرده تجویز بهر او دکتر
 گفت ای زن مگر تو پیر شدی
 این دواها که از فرنگ بود
 من دوائی ترا کنم تعلیم
 خاله خیرالنساء مشهدی مراد
 گفت از بهر پادهای زمخت
 روغن آفتاب و برگ کدو
 لوبیا و برنج با عدسی
 باری آن پیر زال دنگ خرفت
 خواند بر او مزخرفات زیاد
 رفت و در فکر آش مهمل شد
 چون پیامد بخانه افسرده
 بهر يك حرف کهنهٔ موهوم
 گوش هرگز مده بموهومات
 کارها زار از خرافات است

خر ز آفت همی رود بگریز
علم باید که قد برافرازد

ما ولیکن نمی دهیم تمیز
ریشهٔ جهل را براندازد

ساعت

بنده مسرور ساعتی دارد
چون قراول بهر کجاش نهم
کوک را صرفه میکند از بس
هیچ آچار چاره اش نکند
میکنند کار روز شش ساعت
گوئیا هست سال تباربخش
در زمانی که رفت ناپلئون
بود این ساعت عزیز آنروز
مدتی در دکان خرده فروش
حالیا مدتی است طالع بد
گناه گویم بعتر بکهایش
آخر این راه تنگ ترگان نیست
گردشی کن ، حرارتی بنمای
گویدم بیش از این نیارم رفت
سنگهایی چو چشم سوزن هست
گر بخواهم ز چرخ رقاصش
گویدم شرم دار از من پیر
گاهگاهی کسه مینماید کار
گریکی پشه بال بگشاید
ساعت من زهیت آن بال
عوض دنگ دنگ ساعت من

دور از جیب مرد با فرهنگ
می نچنید ز جا بصد اردنگ
صرفه جوی است و ناپکار و زرنک
که سزاوار تیشه است و کلنگ
که چنین است رسم شهر فرنگ
پیشتر از بنای شهر زرنک
سوی مسکو برای کردن جنگ
متعلق به یکنفر سرهنگ
همسر سنگ بود و همبر زنگ
کرده او را پینه من آونگ
کای سبق برده از شما خرلنگ
که زپیمه و دنش کس آید تنگ
این يك انگشت نیست صد فرسنگ
خاصه پای برهنه بر سر سنگ
پیش پایش گرانتر از فرسنگ
که نماید بجست و خیز آهنگ
رقص پرانۀ عار دارد و تنگ
کسوری راه رفتن خرچنگ
در کنار جزیره های فرنگ
خسبد آنسان که بنگیان گه بنگ
کرده ورد زبان درنگ درنگ

از فردوسی نامه

بزرگان پیشینهٔ بی نشان
تو در جام جمشید کردی شراب
اگر کاوه ز آهن یکی توده بود

ز تو زنده شد نام دیرینشان
تو بر تخت کاوس بستنی عقاب
جهانش بسوهان خود سوده بود

زدودی از او زنگ ایام را
 بهر هفت خوان میهمان تو بود
 سر راه بر تیر آرش گرفت
 بتو باز گردد نژاد هنر

همه روز ساسانیان تیسره شد
 کجا نژادگی رخت بست از میان
 که ایرانی از پرتوش زنده بود
 بیفسرد آن آتش انگیز روح
 بخود نام بنده خلیفه نهاد
 مخواه از دگر مردم آزادگی
 دهان بست بر پارسی گوی شهر
 شده خاص عامان و خربندگان
 بر آنشد که بگریزد از گله گرگ
 در ترکنازی بر ایران گشود
 سخنور بسی بود در روزگار
 بکار دگرشان نه اندیشه بود
 گهی وصف روی ایارش کنند
 پسندیده بودی بدرگاه میر
 یکی را ز حسرو نثار آمدی
 که فرمود در نامه خویشتن:
 ز ممدوح صاحبقران عنصری
 نکردی ز طبع امتحان عنصری
 که حرفی ندانست از آن عنصری
 ز یک فتح هندوستان عنصری
 ز زر ساخت آلات خوان عنصری

از آن دیگدانش بجز دود نیست
 زبان تو شد گنج حق را کلید
 بیباغ خود ولقمه نان خویش
 که گردن نهی منت بنده را
 که گردد ز پس مانده گرگ سیر

تو آب ابد دادی آن نام را
 تهمت نمکخوار خوان تو بود
 چو کلك توراه گزارش گرفت
 توئی دودمان سخن را پدر

چو بخت عرب بر عجم چیره شد
 نگون سار شد پرچم کاویان
 بایران درخشی فروزنده بود
 ز دمسردی شام فتح الفتوح
 بهرجا شهی بود ایران نژاد
 چو شه پندگی کرد و افتادگی
 بر آورد تازی زبان دست قهر
 زبان حکیمان و دانندگان
 بهنگام ساسانیان بزرگ
 دگر یاره این آسمان کبود
 بدوران محمود ایران مدار
 همه مدح محمودشان پیشه بود
 گهی مدحت یوز و بازش کنند
 هر آنکس که در مدح بودی دلیر
 یکی را زر پیلوار آمدی
 ز استاد خاقانی آرم سخن
 بلی شاعری بود صاحب قبول
 جز از طرز مدح و طراز غزل
 نه تحقیق گفت و نه وعظ و نه پند
 بده بیت، صد برده و بدره یافت
 شنیدم که از سیم زد دیگدان

کنونش از آن سیم و زرسود نیست
 ترا گیتی از شاعران برگزید
 قناعت نمودی بدوران خویش
 نه والا بود چون تو گوینده را
 حرام است بر بچه پسر و شیر

بایزید بسطامی و صوفی عامی

آن شنیدم که صوفی ای عامی
 کز چه ای شیخ بهر عرض نیاز
 خانه کعبه خانقاه خداست
 گفت در مذهب مسلمانی
 من ازان کار خیر بیزارم
 زنده ای را شکم کنم پاره
 سود ازان زندگی بپاید خواست
 گفت با بایزید بسطامی
 بزبانت نمی روی بهجواز
 خاک آن توتیای اهل صفاست
 حاج را واجب است قربانی
 که روم جانور بیزارم
 تا شکم پر کند شکم پاره
 که در آن سود بندگان خداست

قناری من

گل شمع در آخرین سوز بود
 سر پرچم صبح پیدای دور
 که مرغی نوای طرب ساز کرد
 قناری باشوب و آواز بود
 ز نور سحر رشته ها تا فته
 شب تیره خم گشته بر روی او
 ز دیبای شب موحی انگیزته
 شدم پیش آن تنگ کاشانه اش
 چنان مست آن صبح سحر بود
 تو گفتی حکیمی است صاحب نفس
 دگر باره در چه چه وسوت بود
 بمضرب منقار چون چنگزن
 چورقاص در صحنه تنگ خویش
 به عود نفس لعبت بند باز



قربحش و کاشانه آرای من
 تو زین پروبال و من زرد روی
 که این زردی از تابش آذری است
 که این رنگ عشاق محنتکش است
 بخوان تا بخندانی آفاق را

بدو گفتم ای مرغ زیبای من
 تو دستا نیرائی و من جامه گوی
 ترا نیز بازرد رویان سری است
 مرا نیز در دل همان آتش است
 بگو، تازه کن جان مشتاق را

چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
بخواب عدم رفته از خوابگاه
چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟
بجانیست جز مشمت بال و پری
خطی هست اما در آن حال نیست
شده بالها جمع و پرها پریش

مگر مرغم امروز بیدار نیست
چرا خانه خاموش و بیرونق است؟
قناری فرو بسته چشم، آه آه
درینا چرا مرغم از یاد برد
از آن شور و مستی و خنیاگری
خط و خال دیگر خط و خال نیست
پریده ز تن رنگهای زریش

که بشنید همسایه ام رود رود
که زنجیرانش بدان بسته بود
غمم می زدود از دل آن نغمه سنج
دگر با که گویم غم روزگار

چنان اشکم از دیده آمد فرود
سرشکم روان از دل خسته بود
جو بودم زغمهای دوران برنج
کنونم برفت از بر آن غمگسار

که تن چون قفس بود زندان او
بگلزار جاوید پرواز کرد
فرستاده بسر بزمگاه زمین
ره خانه خویش بگرفت پیش

کجا رفت آن آتشین جان او
ز پاینده این بال و پر باز کرد
و یا شاعری بود سحر آفرین
فروخواند بر جمع اشعار خویش

ز بنگاه رامشگران الست
دگر ره بسر منزل خویش تاخت

و یا بود رامشگری نرم دست
دمی چند با ساز دوران نواخت

که با لحن جاوید دمساز بود
که دورانش از ساز خود باز کرد

و یا خود یکی رشته زین ساز بود
کنون نا هم آهنگی آغاز کرد

که خواننده بر مجمع خاک بود
فرود آمد از منبر روزگار

خطیبی توانا و چالاک بود
بسر برد آن خطبه نامدار

نابستان گرون^۱

کرون امسال در آغوش بهار دگر است
 جلگه شادابش و کوه فرحناکتر است
 نه نسیمش را همراه هوای عفن است
 نه شمالش را بر دوش سموم ضرر است
 دشت ناکرده زتن پیرون بیجامه زرد
 حله سبز ز نو خاسته تاکش بپر است
 کشتزار از اثر سعی کشاورز غیور
 چون نگارستان پر نقش و نگار و صور است
 چهره سبزش زیر عرق کوشش و کار
 کشتزار است که از بارشرف بارور است
 دامن کوهش چون دست کریمان زرخیز
 چشمه آبش چون گفت حکیمان سمر است
 انگبین ریزد از خار و خس کوه کئیز
 بس عزیز است چنین خار که بارش شکر است
 جان اگر خواهی بردامنه افجان پوی
 که بمرداد مه از لطف و صفا بهره ور است
 صحن تاکستان مانند سپهری که دراو
 برق انگور درخشنده سهیل و قمر است
 دختر رز که نشسته است لب از شیرهنوز
 بستر سبزش گسترده بهر پام و در است
 هفته ای بیش نمانده است که دوشیزه تاک
 شاهد بزم و سزاوار کنار است و بر است
 زیر هر تاک بنی طرفه دبیرستانی است
 که در او دخت رز اندر پی کسب هنر است
 گاه پرویش در غنچه رسم آموز است
 گاه ناهیدش در جلوه گری راهبر است
 شام نقاش دبستانش لوح شفق است
 صبح فراش شبستانش باد سحر است

۱- کرون بروزن خرمن اسم ناحیه ای است؛

چون بدانشکده خم رود از مکتب باغ
 اوستادش بهرهای دگر راهبر است
 دگر آنجا سخن از کاهش و افزایش نیست
 دگر آنجا سخن از جوهر و جان و اثر است
 از فلاطون خم اسرار رضایت یابند
 که ریاضت همه را شاهد فتح و ظفر است
 چون زخم خانه برون آید و در شیشه شود
 راست بینی که همان زاده شمس و قمر است
 در هم آمیخته السوان شفق پنداری
 شفق است اینکه در آئینه می جلوه گر است
 برخی از روشنی صبح نهفته است در او
 قدری از تیرگی شام بدان جام در است
 در فرحناکی و خوش رنگی مانند سهیل
 در دلآویزی و رامشگری از زهر مس است
 آفرین باد بایران که همه بوم و برش
 خانه نعمت و شایسته فرهنگ و فر است

افییون

چيست يارب اين بزهر آلوده تخم كوكنار
 خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
 دوستی نمدار و اندر دشمنی کامل عیار
 ارنیات است از چه دارد جای شیرینی شرنگ
 ورنه ما را است از چه اندر کام دارد زهر مار؟
 گر بود گل از چه رو خارش خلد در پای جان
 وریود مل از چه مرگ آرد بهنگام خمار؟
 دشمن جانست ره در کاخ و ایوانش مده
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار؟
 تن زرنج آزاد خواهی بنده افیون مشو
 زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخوار

تیغ دارد زیر دامن از مصافش میگریز
 خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار
 گر زمین را بوئی ازافیون رسیدی برمشام
 تاقیامت می نجنبیدی زجا خورشید وار
 گر نشستی گرد ادبارش بدامان نسیم
 هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
 و رفتادی گریزه خشخاش رستم را بدست
 جبهه تسلیم سودی بر در اسفندیار
 سرخیت از چهره بر گیرد چو شب رنگ شفق
 چهره ات را زردی افزاید چو مچمر را شرار
 داد افیون خاک مشرق را بیاد نیستی
 و نمیدانی ز تاریخ جهان کن اختیار
 رخنه دیوار چین شد افسر خاقان ره بود
 پاک کرد از روی چینی نقش عز و افتخار
 دیگر از دیگ بخارائی بخاری بر نخاست
 تا که چشم ماورالنهری زدودش گشت تار
 حلقه طاعت بگوش راجه و چپال زد
 خاک لندن زان بمزگان رفت و هند و بنده وار
 لندن و پاریس را جمال شرقی بی حساب
 تبت و کشمیر را آقای غربی بی شمار
 یک نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
 لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار
 کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
 مردمی افسرده چون بیمار گاه احتضار
 زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
 برجوانی مردگان یابی قطار اندر قطار
 آن خراسان کو که دستانش بگیتی داستان
 آن خراسان کو که سفارش بگیتی تاجدار
 آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
 تخت مروان را بزیر افکند از پشت حصار
 آن خراسان کو که گر طفلش گریستی نیم شب
 خواب خوش از دیده عباسیان کردی فرار

از چه بوریجان نمیآید ز بیرونش بیرون
 از چه بو مسلم نمیگردد زمسروش آشکار
 بلخ دارد لیک بو معشر ندارد در میان
 طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار
 گر نشا بود است پس سینا و خیامش کیجاست
 و رایبورد است از چه انوری ندارد بیار ؟
 آنچه اقیون باخراسان کرد درمیزان عقل
 ظلم چنگیز و جفای غز یکی بود از هزار
 بس جنایتها زایران زاده این مادر است
 کاتش شیرش را پیستان خشک سازد کردگار
 باید از این خاکدهان بر کند او را بیخ و بن
 پیش از آن کز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

صبا
علی رضا
۱۳۱۳
هجری قمری

پسر دهقان

پسر دهقان دیروز مرا گفت همی
که گل سرخ بیباغ اندر بشکفت همی
رفت بیمنجنه با نکبت بسیار ز باغ
اورمزد آمد با دولت هنگفت همی
گل بیباغ اندر با جهره بگشاده بتافت
بلبل از دیدن گل باز برآشفت همی
ما سپیده دم امروز سوی باغ شدیم
باغبان ما را یا مهر پذیرفت همی
شادمان گشت و سوی ما شد و آورد بجام
زانچه یکسال بخم اندر بنهفت همی
باید امروز ز دست صنمی باده گرفت
باید امروز بطرف چمنی خفت همی
هر کسی با طرب و عیش سوی باغ شده است
هر یکی با خوشی و لهو بود جفت همی
درخور خدمت استاد سخن سنج کجاست
گهری را که بدینگونه صبا سفت همی

شاد پاش مهرگان

مهرمه طبع حیان را گونه دیگر کند
باغ را نوعی دگر آرایش و زیور کند
زرگرومینا گراست این مهرمه گوئی که باز
گاہ کار زرگر و گاہ کار میناگر کند

زرد و سرخ و سبز درهم کرده مینائی شگفت
 کاینچنین مینا گری کس در جهان کمتر کند
 کوه را از برف پوشد باز سیمین پوششی
 دشت را دامن زباران پر دو و گوهر کند
 مهر مه در باغ چون پیکر نگاری چیر دست
 بر درختان نقشهائی نغز و جانپرور کند
 همچو نقاشان بلوح آزمون بر برگ رز
 سبز و سرخ و زرد را درهم بیکدیگر کند
 از زرو رنگار و ز شنکرف و نیل و لاجورد
 رنگها بر برگ سازد ، نقشها بر بر کند
 گونه شنکرف بخشد نار را بر ناربن
 ناربن را پرنیان زرد بر پیکر کند
 نار را چون درجی از یاقوت سازد و زبرش
 تاجی از مرجان نهد و آن تاج را پر زر کند
 سیب را نیمی زرخ چون چهره دلدادگان
 نیم دیگر را برنگ گونه دلبر کند
 تا که شیرین کام سازد هر که را کایه باغ
 کوزه امرو را آکنده از شکر کند
 تاک را از خوشه انگور سازد گوشوار
 کز قروغش عقد پروین را بر شک اندر کند
 برگه زر را چون پرنده سبز زرین تار کرد
 تادرخت رز از آن بر سر یکی چادر کند
 باغ را پیرایه از داوودی و سروی نهد
 بوستان را چون سپهر از کوب و اختر کند
 با لباس سبز سروی راست زیبا معجری
 گز پرنده سرخ چون دوشیزگان بر سر کند
 باد از بس برگ زرین ریزد از شاخ درخت
 باغ را یکسر بفر گنج باد آور کند
 گر کسی باور ندارد گنج باد آورد را
 گر باغ آید مر آن افسانه را باور کند
 پرنیان هفت رنگ آورده گوئی مهر ماه
 تا درختان را بچشن مهرگان در بر کند

شادباش مهرگان را باامدادان بر سپهر
 پرنیان سرخ بنده مهر چون سر بر کند
 از صبا گر تکه سنجی بشنود این چامه را
 از هر دفتر نویسد یا که خود از بر کند

گلپای سوسن

امروز بباغ اندر دیدم که همیگفت
 با سوسن پستان سخنی سوسن خود روی:
 من دخترکان زایم و بسیار نباشد
 چون دخترکان تو پر بچهره و مهروی
 این دخترکان من بس لاغر و زشتند
 و آن دخترکان تو بسی قریب و نیکوی
 این خوبی و زیبایی رخسار تو از چیست؟
 تا من چو تو زیباشوم این راز مرا گوی
 و آن سوسن پستانی با سوسن کوهی
 گفتا که ترا کی گذرافتاد بدین سوی؟
 گفتا که مرا پار بکوه اندر، بد جای
 امسال مرا دهقان آورد بدین کوی
 گفتش مخور آنده که مرا هم چو تو پیرار
 نه اینهمه خوبی بد و نه اینهمه نیروی
 پیرار مرا یافت بکوه اندر دهقان
 بر کند و بیاورد و فرو کشت بر این جوی
 بگذشت یکی سال و من از پرورش او
 اینگونه نکو گشتم و اینگونه بی آهوی
 تو نیز پس از صالی آراسته گردی
 شاداب تر از من شوی از پرورش اوی

فروردین در بوستان

بهار آمد و خواهم که تا درین هنگام
 سرود گویم و با گل گزارم این ایام

نبید نوشم و گل بویم و سخن گویم
 بشادکامی با دلبران سیم اندام
 بکامرانی با دوستان سپارم روز
 بکامکاری با نیکوان گزارم شام
 ز روی یار ربایم بمهربانی بوس
 ز دست دوست ستانم بشادمانی جام
 شوم بیباغ و بچینم بنفشه از لب جوی
 که با بنفشه فرستم بسوی دوست پیام
 بدو پیام دهم کای بروی همچو بوسار
 دگر بخانه میارام وسوی باغ خرام
 شکوفه باز شکفت و بنفشه باز دمید
 ز بید مشک دگر باره باغ شد پدرام
 ز خانه بر لب جوی آی و ساز شادی جوی
 که بید بن بلب جوی بر زده است خیم
 شکوفه خنده زند بر ستارگان سپهر
 ستاره رشک برد بر شکوفه بادام
 همی یقابد لؤلؤ میان سبزه بدشت
 چنانکه تا بد در آسمان شب بهرام
 پرند سرخ پیوشید ارغوان بر تن
 حریر سبز بیفکنند بید بر اندام
 بجان فزاید شادی بتن دهد نیرو
 نسیم باغ که بوی گل آورد بمشام
 خمیده تر گس مخمور باز بر لب جوی
 مگر که روی ببیند در آب آینه فام
 همی باهر بختندد شکوفه از سر شاخ
 چو شیر خواره که خندد همی بچهره مام
 ز سبزه بینی فرشی کشیده تا بافق
 بروز اگر نگری سوی دشت از بر بام
 چو شب بر آئی بر بام و بنگری بینی
 بدشت فرشی گسترده مه ز نقره خام
 ز شاخ و برگ درختان فکنده مه بزمین
 چه سایه ها که در آن خیره میشود رسام

بنزیر پرتو ماه و بروی سبزه نو
 خوش آنشبی که گزاریم تاسپیده بام
 چو بامداد برآید بشعر یاد کتم
 حدیث آنشب و از آنچه برگرفتم کام
 حدیث آنکه در آن نیمه شب تو بودی و مه
 سرود بود و صبا بود و جام بود و مدام
 من این چکامه بهنگام فرودین در باغ
 سحر ز نغمه بلبل گرفته ام الهام

گاروان گل

اودی بهشت آمد یا کاروان گل
 آورد سوی مساز بهشت ارمغان گل
 همچون ستاره لاله دمید از بر زمین
 روی زمین شده است مگر آسمان گل
 از سبزه دشت گشت چوزنگارگون سپهر
 و آن شبلید زرد بر آن کهکشان گل
 هر بامداد روی افق لاله گون شود
 از تاپ سرخ گونه چون پرنیان گل
 پروانه سپید بدو بال سیمگون
 همچون فرشته باد زند بر رخان گل
 ذوق شراب و لطف نسیم و هوای دوست
 افزون شود چو یاز بیاید زمان گل
 هر روز بامداد بدیدار باغ شو
 تا شادمان شوی زرخ شادمان گل
 آن نوگل شکفته نگر در میان باغ
 و آن چتر نارون که بود سایبان گل
 آن کودکان نگر چو گروهی فرشتگان
 بازی کنان بشادی هر یک بسان گل
 دندان هر یکی به شکر خند از دولب
 تا بان چو ژاله سحری در دهان گل

دیروز شادمانه سوی بوستان شدم
 تا ساعتی بسر برم اندر میان گل
 باچهره گشاده بیاورد سوی من
 ز آن باده نهفته بخم باغبان گل
 گفتا بیاد دوست یکی جام نوش کن
 زین سالخورده باده بروی جوان گل
 نزدیک گل بماندم با باده شادمان
 گل میزبان من شد و من میهمان گل
 صد داستان شنوادم از گل ولی نگفت
 نیکوتر از هزار یکی داستان گل
 بر سر و بن هزار همیخواند این سرود
 با نغمه ای که بود مگر از زبان گل
 صلح و نشاط در دل ابفای روزگار
 این است آرزوی من و آرمان گل
 گر از ستمزه روی بگرداند آدمی
 روی زمین شود بخوشی بوستان گل
 آورد هدیه ای ز سوی بوستان صبا
 این داستان گل را ، زی بوستان گل

ياسمى

رشيد

۱۴۱۴ - ۱۴۷۵

هجري قمرى

باد

تاکی از هجر تو بفرسایم؟
 قدرت از دست و قوت از پایم
 راستی بین چه باد پیامیم
 مهر را چون به گل بیندایم؟
 نگذارد که شب بر آسایم

ای بلای دل! آفت رایم
 طاقت از دل برقت و نور از چشم
 از صبا پوی موی تو جویم
 مهر روی تو چون کنم پنهان؟
 یاد آن روزهای صحبت و انس

نیکبختی ربای و عشرت سوز
 پای تا سر نوشته مرعوز
 بر بایند لشکر شب و روز
 زین دل غم پذیر رنج اندوز
 همچو شمعی نسوختی امروز

باد و برق است گوئیا شب و روز
 راست طومار را همی ماند
 کاش از آن سان که شادمانی را
 یاد را نیز محو کردندی
 تا دل از یاد شادمانی دوش

که مرا با تو دید در يك جا
 خرم آن کوه و فرخ آن صحرا
 تازه باد آن شکوفه برنا
 گرچه ز آن یاد رنجهاست مرا
 پیش چشم تو جلوه گر بادا

باد آن زمین و آب و هوا
 صافی آن آب و روشن آن آفاق
 زنده باد آن درخت های کهن
 یاد تو زنده باد در دل من
 باد من نیز گاهی اندر خواب

که بما درس دوستی عیداد
 گفتی اورا همی ریاید باد
 اوفتادی ولی نمی افتاد
 دل پر از عشق و لب پر از فریاد
 باطنش بسته، ظاهرش آزاد

یادم آید از (۱) آن پرنده شاد
 وقت رفتن سبک همی جستی
 گه ز شاخ بلند سوی نشیب
 گه ز سنگی بشاخ بر میجست
 ظاهر و باطنش چو من بودی

شاخ غرق زمرد سوده
 شاخ سرگرم مشق بیسوده
 يك طرف آبدان آسوده
 راه های دراز پیموده
 بر سر غنچه های نگشوده

باغ خرم، هوا مه آلوده
 مرغ مشغول بانگ بی هنگام
 يك طرف آبشار بی آرام
 آب در بر که مانده از رفتار
 بید همچون گشاده چتر بلند

در خیابان چنارهای بلند
سایه افشاده از آن شاخ
ششاخ پنداشتی که از رفعت
ماه از رخنه های برگ درخت
باد، ناگه بر او نهیب زدی

در لب غنچه های نشکفته
یا چو اقرار عشق در لب تو
شاخ را جلوه های نادیده
باد خود را به طرمی آلود
ابر گرینده بود و گل خندان

یادت آید ز پرتو مهتاب
راست گفتمی که ماه زر سازد
مست دیدی هر آنچه دیدی چشم
بجرها را گذارها باشد
من خود از آب خاکسار ترم

ای چراغم، ستاره ام، ماهم!
یونس من! بکش ز غرقايم
هر کسی حفظ جان خود خواهد
زی تو راهی نمیبرد اشکم

عمر خود را بوصل امید دهم
گوید آوخ که سخت کوتاهم

صیحه‌ای شاعر

بامدادان که سوی باغ کنم پنجره باز
بید همچون بردم همچو یکی بنده نماز
سبزه را شانه کند از سر انگشت لطیف
آب را بوسه دهد از خم گیسوی دراز

همچو فواره که بیرون جهد از سینۀ آب
 هر طرف گیسوئی آویخته از دو خوشاب
 بید مجنون کند آشفته دو صد طره نقر
 چون پرطوطی از رنگ و دم مار زتاب

قامتش همچو یکی خیمه بگسته رسن
 سایه اش تاج سر حجله نشینان چمن
 برگ او چون پر نورسته طوطی جوان
 شاخ او چون قد خمیده پیران کهن

گوئیا خرمی و خوبی این باغ تمام
 جمع گشته است در این طرفه درخت پدram
 جان باغ است اگر جان بتوان دید بچشم
 دام روح است اگر روح توان بست بدام

نور خورشید چو جاری شود از چشمه کوه
 و ندر آمیزد با آفتاب بر گ انبوه
 لفظ عاجز شود از وصف چنان خوبی و لطف
 عقل حیران شود از دیدن آن فرو شکوه

گیسوی حور مگر شانه کند باد سحر
 که چنین خوب و دل انگیز نبوده است شجر
 زلف بر روی نشانده است میاد که بر او
 افتد از مردم نامحرم این باغ نظر

برگ ها طوطیکانند که از شاخ بلند
 خویشتن را بیکی پای نگونسار کنند
 همچو بازیگر بسیار که از شیب و فراز
 بیکی پای در آویزند از رشته و بند

گاه در دیدن او یاد کنم مجنون را
 آن جفا دیده حیران شده مقنون را

آنکه خود در وقت بنا کامی و کرده است سمر
نام سر گشتگیش این شجر موزون را

هست شیرین که بشوید تن در چشمه آب
خسروش بیندو، از شرم کند موی حجاب
یا یکی شوخ فرشته است که در گردش شب
روز دریافته او را و برفته است بخواب!

ظهر نزدیک شود، صبح فرو بندد رخت
خور بیالا کشد و سایه بگردد ز درخت
لیک من مانده بجای اندر دلباخته وار
محو نظاره آن چتر زمرد شده سخت

همچو آشفته بیچاره و دلدادۀ سست
دیرگاهی بهمان جای بهمانم که نخست
از چه پا سست شد از راه ندانم بیقین
از چه دل سست شد از عشق ندانم بدرست

اینقدر دانم کز پنجره چون آیم باز
چای من سرد و تبه گشته بساعات دراز
نان من گریه ر بوده است و پنیرم هوشنگ
بهر من مانده دهانی جولپ پنجره باز

ماهی هوس

شب است و منظر من آبدان آرامی
چو جام باغ؛ اگر باغ را بود جامی
بسان آینه صافی و اندرو پیدا
زهر کنار عذاری و قد و اندامی
تهاده بر لب اشجار روی شغافی
گشاده بر رخ افلاک چشم نمایی

صفای آب چنان است و عکس شاخ درو
 که در لطیف دهانی درشت پیغامی
 ستاره تافته از پشت شاخسار در آب
 چو نور ایمان در قلب نیک فرجامی

کسی که تاپش اختر در آب می بیند
 چو مفلسی است که گوهر بخواب می بیند
 بر آبدان چو وزد باد تند پنداری
 که خوابهای پر از اضطراب می بیند
 چراست مضرب این آبدان که اندر خواب
 ستاره می شمرد، ماهتاب می بیند
 خمیده شاخه نسوین بدختری مساند
 که بخت خویشتن اندر کتاب می بیند
 بر آب دوخته چشم ازدهای شاخه تانک
 که گنج های گهر در خراب می بیند

ستاره همچو شراری که لرزد از پس دود
 همی بلرزد بر سطح آبدان کبود
 نجوم لرزان در گوش دل همی گوید
 و در آب نیز درینا نمی توان آسود،
 زاپرهای پراکنده اطلسی بینم
 که دست باد همه تار او گسست از پود
 جهان طبع بود آبدان که اندر وی
 هر آنچه بینی وارونه یافته است وجود
 گمان بری که درو عالمی دگر پیدا است
 چو از فراز نگه می کنی بسوی فرود

زمان زمان یکی از ماهیان سیمین تن
 بتازیانه سیمین زند بر آب شکن
 نظام موج مشوش کند از آن پرش
 نقوش آب مبدل کند از آن جستن

دژم شود رخ آب از خروج آن ماهی
 چو گاه زادن روی زنان آبیستن
 ستاره خرد شود ، شاخ منقطع گردد
 سحاب پاره شود از شتاب آن توسن
 چو لحظه ای گذرد موج ها سکون یابد
 نقوش جلوه کند، آبدان شود روشن

هوس چوماهی و دل آبدان آرام است
 ستاره فکرت صافی و موج او هام است
 چو آتش است هوس لیک عقل را دود است
 چوماهی است هوا لیک بهر دل دام است
 ز جستن هوس این لوح تا بنایک ضمیر
 اگر چو روز بود، تیره فام چون شام است
 سعید نیست کسی کش هوا نباشد هیچ
 که ماهی از نبود، چشمه حوض حمام است
 ولی سعید بود آنکه توسنان هوس
 هزار دارد و در دست عقل او رام است

پروانه و گل

بگل گفت پروانه ای در چمن	که با من بگوی
که داده ترا و نداده بمن	چنین رنگ و بوی؟
ز بویت مرا هوش و سر خیره گشت	ندانم چرا
سوی تو کشانیدم از طرف دشت	چو آهن ربا
سزد گر بنازی بدین بوی نغز	چو مشک ختن
کز و گشته تازه کن هوش و منغر	هوای چمن
ز تو کم نیم ای گل خوبروی	بنفش و نگار
چرا نیستم چون تو این تغز بوی	جوابم بیار

بدو گفت گل کای اسیر نیاز	بدین پرو بال
هنوزت بود جان گرفتار آز	دلت پر حلال
بلی تو گلی همجو من خوب و پاک	برنگ و نوا
ولیکن مرا تکیه باشد بخاک	ترا بر هوا

چو پستم مرا باغبان قدر
ندیدی که هر جا بود پست تر
دهد رنگ و بوی
رود آب جوی ۱۹

ولیکن تربیده که آزاده ای
برد رشک بر حال افتاده ای
ترا گر نه یوگی است ای فرهمند
بخساک سیه نیستی پای بند
بهر سو توانی شدن پر گشا
چو گل گاه بر شاخ و گه در هوا
بهر گل که خواهی نشینی بنام
گهی در نشیبی و گه بر فراز
برو شکر آزادی خویش گوی
هماره مرا سختی آرد بروی
به آزادی از در سپنجی سرای
از آن به که صدسال ماننی بجای

چو تو نیکبخت
در این دام سخت
نه آخر چومن
به طرف چمن؟
خرامان و شاد
روی همچو باد
چو حور بهشت
در اطراف کشت
که این بوی و رنگ
بزندان تنگ
دمی زنده ای
اگر بنده ای!

شیر بیمار

شیری بیمار و پیر بود ز جان بیمناک
بروز پیری بخواست دوائی از هر طیب
ز هر طرف از وحوش طبیبی آمد فراز
لیکن روبه نهفت روی ز بیم و نهیب
گرگی نزدیک شیر یاب سعایت گشود
آری از اینسان کشد کینه رقیب از رقیب
شیر فرستاد کس از پی روبه بخشم
چند دد سهمگین؛ دیو رخانی مهیب
روبه کانهجا رسید شنید کردار گرگ
طرحی تازه کشید؛ نیرنگی بس غریب
گفت اگر بنده را چندی غیبت فساد
تا نپذیری شها ز بد سگالان فریب
ندری کردم که تا شاه بیابد علاج
شوم بیوسم ز ملک در هر دبیری صلیب

در این سفر دیده ام طبیب دانا بسی
 علاج شه جسته ام ز مردمان لیب
 یکسره گفتند شاه بود ز پیری علیل
 حرارت پیکرش فتاده است از لیب
 جلد یکی گرگ را تازہ و گرم از تنش
 کردند و باید که شه پیر کند عنقریب
 از این نکوتر علاج نباشد از بهر ضعف
 وینک گرگی که هست دعوت شه را مجیب
 شیر پذیرفت و کند از تن آن گرگ پوست
 ساخت ز جلدش لباس کرد ز خونش خضیب
 ساعی کیفر گرفت؛ کیفر بسیار سخت
 حاسد پاداش یافت؛ پاداشی بس عجیب
 پندہی نیکوست این از پی دیوانیان
 ز آنکه بد بدسگال شود هم او را نصیب
 اصل ز لافوتن است، ترجمه زان رشید
 معنی صوت از گل است، آهنگ از عندلیب

فریب ظاہر

مشو قسریفتہ ظاہر از نگاہ نخست
 چویار خواهی از بهر خویش کرد پسند
 نگاہ اول گویند نظرة الحمقاست
 بسا کسا که ازین نظره او فتاد بیند
 پی خلاص ز تغلیط حس خود شاید
 ز کوه خرد و سراب بزرگ گیری پند
 میان دشت نگه کن در آفتاب تموز
 که از بخار هوا نور دیده راست گزند
 بسان قلسزم ژرفی نمایدت صحرا
 بسان توده خاکی نمایدت الوند
 فریب دیده مخورز آنکه چون شوی نزدیک
 خطای دیده به بینی پس از نظاره چند

بجای آب یکی شوره زار یابی گرم
 که جان تشنه بر آن چون بر آتش است سپند
 بجای توده خاکت عیان شود کوهی
 که تیغهاش دل تیره ایر بشکافند
 بسان موج سراپند مردم نادان
 بسان کوه بلند است مرد دانشمند
 که هر چه بیش شوی پیش، در نظرت آید
 یکی عظیم حقیر و یکی عظیم بلند

گوششی

چواندوه و نومیدی و آزو کین
 بفرسودن تو نپایند دیس
 بمانند نومید و آشفته وار
 زمانی نیاماید از توختن
 که این است سرمایه آدمی
 بسی دیوداری تو اندر کمین
 اگر کاهلی بر تو یابند چیر
 ورت تن ببینند کوشا بکار
 یکی پیشه باید گزیدن که تن
 ز کوشش بجو شادی و خرمی

تاریخ

بسی شگفت بود کار آنکه از تاریخ
 حقایق مدنی یافتن هوس دارد
 هزار طوطی شیرین سخن بدست آرد
 ولی چو در نگری باد در قفس دارد
 همی نگه نکند پیش پای را و مدام
 بعشق عهد سلف سر بیاز پس دارد
 رسید و بار سفر بست کاروان و هنوز
 دو چشم بسته و دو گوش بر جرس دارد
 چو ماهی که بآب اندر است و قصه آب
 شنیدن آرزو از قول خار و خس دارد
 بود بدوره خویش آنچنان که پنداری
 نه هیچ چیز ببیند نه هیچکس دارد

همی بکوشد در آنچه نیست دسترش
ولی نکوشد در آنچه دسترس دارد

یادگار

بر تن تازه نهالی کنده شد
یادگاری از سر يك تیغ تیز:
و یاد آن ساعت که چون زلفین یار
یاد عنبر سای بود و مشک بیز،
چون بر آن بگذشت بس صیف و شتا
فصل‌های سبزه خیز و برگ ریز
از عطای ابر و باد و آفتاب
در بهاران گام نشو و رستخیز
وز فشار برف و یخ بندان سخت
در زمستان فصل پر شور و ستیز
شد سببر آنرا حریرین برگ و پوست
شد سببر آن یادگار خرد نیز
همچنان گردد بقلب با وفا
یادگار عشق یاران عزیز!

دریغ!

بهار! دریغ! که پایا نه ای	دریغ! که پیوسته باما نه ای
دریغ! که چون روزگار شهاب	يك امروز هستی و فردا نه ای
دلاخرمی کن! در این خرمی	کم از خاک و از سنگ خارا نه ای
غنیمت شمر عمر در نوبهار	که توفیر همواره بر جا نه ای
گمانت که جاویدی اما دریغ!	بر آنی که پایائی، اما نه ای!

قافیه سبخی

بگوی آنچه پسندیده دانی و هرگز
گمان مدار که گفتار بی اثر گردد

ز بهر سود کسان گو، نه بهر شهرت خویش
 که قول بی‌غرضان در جهان سمر^۱ گردد
 سخن چوسنگی باشد فکنده در شمری^۲
 که هر زمان اثر آن بزرگتر گردد

اندیشه ناپسند

هماندم که اندیشه ناپسند
 که از فکر بد بر دمد کار بد
 چنان کز یکی دانه نخلی بلند
 شراری رساند بشهری گزند
 بمغز اندرت زاد، راهش بیند
 خیالی بر آرد ز جانی دمار

آئینه اخلاق

مجوی عزلت و بانیک و بد همی آمیز
 که مردم آینه مردم است در هر حال
 ازان خصال که در خویشتن نهان داری
 همیشه یابی در طبع دیگران تمثال
 چون آن سیاه مشو کاندرا آینه رخ خویش
 بدید و بشکست آئینه را ز شرم مثال

صعی و امید

ز کرم پيله یکی پند گیر کز کوشش
 بچرخ بر شود از بند رشته های دراز
 تو نیز هیچ تن آسا مشو که سعی و امید
 دو شهر است که آسان کند ترا پرواز

عشقی
محمد رضا
۱۳۱۴-۱۳۴۲
هجری قمری

شب هفتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار
نشسته‌ام سر سنگی کنار يك دیوار
حوار دره در بنده و دامن کهسار
فضای شمران اندک ز قرب مغرب تار
هنوز ید اثر روز بر فراز اوین
نموده در پس که آفتاب تازه غروب
سواد شهرری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شمر، نه شب محسوب
شوق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پرده زرین
نشسته‌ام به بلندی و پیش چشم باز
بهر کجا که کند چشم کار، چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز
بدان سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر مرا پرنده‌چون شاهین
فکنده نور مه از لابلای شاخه بید
به حویبار و چمنزار خال های سپید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید
خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
زسی عقب پنجم پا بسال بیستمین
یا بر پاره چو مه نور خویش افشانند
بسان پنبه آتش گرفته می ماند

زمن مپرس که کبکم خروس می خوانند
 چو من زحسن طبیعت که قدر می دانند؟
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک بین
 حباب سبز چه رنگه است شب ز نور چراغ
 نموده است همان رنگه، ماء منظر باغ
 نشان آرزوی خویش این دل پرداغ
 ز لابلای درختان همی گرفت سراغ
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین؟

روحانی
غلامرضا
۱۳۱۴
هجری قمری

داد از دست زخم

داد از دست زخم
 داد از دست زخم
 مد و قرم امسال
 داد از دست زخم
 کفش خواهد از گیو
 داد از دست زخم
 او بفکر قر خویش
 داد از دست زخم
 رخت نو کرده تنش
 داد از دست زخم
 مد پاریس بخیر
 داد از دست زخم
 من شدم شرمنده
 داد از دست زخم
 پدرم گفت بگیر
 داد از دست زخم
 نبود سیم و زرم
 داد از دست زخم
 جنگ و دعوا کردیم
 داد از دست زخم
 داد و بیداد بلند
 داد از دست زخم

شب عید است و گرفتار زن خویشتم
 اوست جفت من و من جفت ملال و محنم
 هم کرب ژرزه زمن خواهد و هم چادر و آل
 خود نه شلوار بپایم نه لباسی بپنم
 گیومام پاره شده وین زن عفریته دیو
 من نه حاجی فرج آقا و نه حاجی حسنم
 پای من مانده چو خرد در گل و دل گشته بریش
 گویدم عطر بخیر تا که بزلغم بزخم
 مشهدی باقر هیزم شکن امروز زنش
 من نه کمتر زن باقر هیزم شکنم
 گفت بهر سرطاسم تو کله گیس بخیر
 گفتمش از همه کس لات تر امروز منم
 گفت اگر پول نداری زچه هستی زنده
 گفتمش زنده از آنم که نباشد کفتم
 گفته بودم که نگیرم زن تا گردم پیر
 گفتم این لقمه بزرگست برای دهنم
 خواست جوراب فرنگی که برایش بخرم
 وطنی گر بخرم طرد کند از وطنم
 سر جوراب کرم معر که بر پا کردیم
 موی من کند و تف افکند بریش پهنم
 گشت از خانه ما شیون و فریاد بلند
 مشت زد بر دهنم - آخ دهنم، آخ دهنم

سعی و عملی

موی اگر از سرتاس کچل آید بیرون
 آنهم ازدولت سعی و عمل آید بیرون
 سر زلف تو بود کشمکش بین دول
 تا چه از مجمع بین الملل آید بیرون
 واعظی گفت بهر گوشه‌ای از باغ جنان
 چشمه‌ای هست که شیروعل آید بیرون
 گرچه صنعت زفرنگی است ولی شیروعل
 بهر یکمشت کرو کورو شل آید بیرون
 گرز آمریکا و اروپا اثر سعی و عمل
 آن همه مخترع بی بدل آید بیرون
 جای دانشور و صنعتگر ازین ملک خراب
 لاتی و لوطی و باباشمل آید بیرون
 عوض کشتی و طیاره و تحت البحری
 حجله و مشعل و نخل و کتل آید بیرون
 چاله میدان شود آباد که در روی زمین
 هرچه‌لات است از این یک محل آید بیرون
 هست سعی عملیها که قبل منقل و فور
 همه جیبی شود و از بغل آید بیرون
 خون ملت چو کثیف است سزد روحانی
 که بروی کپاش بس دمل آید بیرون

بیک چمن

بیک چمن که خری چند همچرا باشند
 ز حرص در پی آزار هم چرا باشند؟
 ز من بسامری خریگو که مردم گاو
 همیشه بنده گوساله شما باشند

به پشت شیخ گروهی نهاده سر بسجود
 زحمق قائل و روحی لك الفدا^۱ باشند
 زكبك و پره نگشند سیر شیخ و فقیه
 بحیرتم که عجب صاحب اشتها باشند
 بعزم لاس بهر سو که خانمی گذرد
 گروهی از جلو و جمعی از قفا باشند
 روا بود که جوانان لاسی این شهر
 بدرد کوفت همه عمر مبتلا باشند
 دلم بحالت بیچاره مردمی سوزد
 که شب گرسنه و تاظهر ناشنا باشند
 علاج و دفع گدایان چگونه بتوان کرد
 یکشوریکه همه مردمش گدا باشند
 نشد که مردم سرمایه دار ، روحانی
 دمی بفکر فقیران بی نوا باشند!

ملك بی نیازی

خوشا ملك پهناور بی نیازی
 که عبرش حقیقی بود ، نی مجازی
 حدودش بیرون از حدود تصور
 قزون تر زهر پهنی و هر درازی
 وزیران آن برمهین چرخ سوده
 کف پای مردی ، سر سر فرازی
 وکیلان آن شهره در رای روشن
 نه در فن تردستی و حقه بازی
 ادارات آن بی نیاز و مبرا
 زقرطاس^۱ بازی و پرونده سازی
 بتاریخ آن مملکت نیست اسمی
 زنام و نشان شهنشاه غازی^۲

۱- قرطاس - کاغذ ۲- غازی - جنگجو.

نه حرفی ز تجهیز و کشور گشائی
 نه بحثی ز تخریب و مردم گذاری
 نه دولت در اندیشه کینه توزی
 نه ملت بیجولانگه ترکتازی
 رعیت شعارش شهنشہ پرستی
 شهنشاه کارش رعیت نوازی
 همه حوریانند نوپا و گشایش
 نه زن های منحوس چادر نمازی
 بگلپانگ روحانی اندر تفتی
 نه بسا نغمه دلخراش حجازی
 چنین مأمنی مرا هست موطن
 نه بنگاه رومی و چینی و تازی !

فرخ
محمود
۱۳۱۴
هجری قمری

عروسان مصر

شدم از راه هوا با هوسی چند بمصر
دیر گاهی است که این بنده چنین رائی داشت
رفتم آنجا که نه تنها بحکایات و سیر
بلکه در شعر و کلام الله ما جائی داشت
هر چه خواندم من از آثار (و) روایات قدیم
نیل و اهرامی و فرعونیی و موسائی داشت
سعدی از مصر بخوبی همه جا یاد نمود
حافظ از مصر اشارات و سخنهایی داشت
مصر در خاطر ام شهر صفا بود و جمال
وین قضا در دل من وضع دل افزائی داشت
ویژه با آن که در ایران همه دیدیم که مصر
چه عروسان پر چهره زیبائی داشت
رفتم و دیدم و حواناتکه شنیدم بنمود
وہ چه بسیار نکو منظر و مرآئی داشت
پر و پاهای قشنگی که در آنجا دیدم
دیدم آن شهرت دیرینه پر و پائی داشت
هر کجا رفتم و هر چیز که آنجاها بود
خوب و خوش بد ولی از یکجهت امائی داشت
شهر و بازار پر از مشتری و حسن لطیف
هر که زر داد خرید آنچه تمنائی داشت
هیچکس یوسف دل را بکلافی نخرید
یارب این شهر عجوزی و زلیخائی داشت (!)

مقام زهد

يك نظر بر يك نكومتظر نكردم
 تا كه ياد مهربان دلبر نكردم
 ز آن همه خوبان كه درهرشهر ديدم
 جز نظاره خواهش ديگر نكردم
 گرچه اندر زمرة تردامناسم
 ردشدم از نيل و دامن تر نكردم
 رخت عفت بردم از شهر زليخا
 يوسف دل را گريبان در نكردم
 زين طرب انگيز خاك حسن پرور
 رقوم و خاكي در آن بر سر نكردم
 از هوس سر تافتم و ز نفس سر كاش
 سرزنش ها ديدم و سر بر نكردم
 اين مقام زهد از رندي چو فرخ
 تا نكردم امتحان باور نكردم

از فوايد درويشي

مردمی کاند در جهان زين بیشتر ميزيستند
 هم به نسبت خوبتر، هم بیشتر ميزيستند
 بی خیر ميزيستند و راديو ز اخبار بد
 ناز ده هر دم بجانشان نيستر ميزيستند
 زاهد ار بودند اندر طبعشان خشکی نبود
 در کمال حفظ زهد خویش تر ميزيستند
 گر که بيدین نیز ميبودند از خوش باوری
 از تو ديندار کنون خوش کيش تر ميزيستند
 گاه غمخواری برای يار ماتم دیده ای
 از صميم دل از او دلريش تر ميزيستند

وز تو با یارانت اندر یاری ای یار دعا
در وغا یا خصم، نیک اندیش تر میزیستند
از چه دانی داشتند آن زندگی شاهوار ؟
اعتقاد این است چون درویش تر میزیستند

نو بخت
حبیب اللہ
۱۳۱۴
ہجری قمری

داستان عشق گل با کماذ

که نامش بود عشق گل با کماذ
 که جانم ستوه است و دستم تهی
 در او مهوشی چون گل تازه بود
 خوش اندام و خوش روی و خوش آب و رنگ
 چمن ، لاله ، پروانه ، دریای آب
 همه هیچ و او گوهر نابسود
 ز باران بیچشم کشاورز پیر
 ز اندیشه و هوش بشار برد
 دگل لاله اش نام و لؤلؤ پدر
 مگر این پریرخ که آشفته بود
 همی سوخت از درد و تیمار و داغ
 همی گفت شب رفت و شد بامداد
 بدو بر کجا می توان برود راه ؟
 همه دل نهادم بدین پاسخش
 بدینسان چه بود ای پدر پاسخت؟
 بنزدیک در رفت و لختی بزیست
 بدینگونه چندی بر او برگذشت
 شد از دیدنش چهره لاله باز
 سر لاله از خجالت آمد فرود
 بشد پیش و گفتش توئی ای کماذ؟
 دل لاله از مهر او پر ز جوش
 دل از مهر گل رفته بودش ز دست
 در آن شب ز دیدار گل کرد یاد
 که آری دلم را بشد صبر و تاب

کنون سرگذشتی کنم بر تو یاد
 ندارد کس از رنج من آگهی
 یکی لانه بیرون ز دروازه بود
 فرشته وش و دلکش و شوخ و شنگ
 ستاره ، بهار ، آسمان ، آفتاب
 سپیده دمان جام می ، بانگ رود
 ز نخجیر آهو بنزدیک شیر
 ز غارت بر نیزه داران گرد
 به چشم جهان بهتر و تازه تر
 در آن وقت شب هر کسی خفته بود
 دو دیده پر از خون نظاره براغ
 همی آه سوزان کشید از نهاد
 نیامد چه شده در کجا مساند؟ آه
 نه بدرود کردم نه دیدم رخش
 که گفت آیم و باز بینم رخت
 همی گفت و مانند یاران گریست
 نگاهش گهی خیره و گه به دشت
 به هامون یکی شد پدید از فراز
 نگه کرد و پوینده لؤلؤ نبود
 ز دیدار پوینده گریبان و شاد
 یکی پور یل داشت سالار شوش
 پسر نیز چون بلبل از لاله مست
 برازنده و گرد و نامش کماذ
 پسر پیش گل گشت و دادش جواب

ز شور تو شد خواب شیرین زمن
 پر آزم شد گل ز گفتار اوی
 بدو گفت باگرمی و شرم و مهر
 پسر داد پاسخ توئی آفتاب
 اگر پور شام و گر پست و خوار
 چو بشتید لاله بزاری گریست
 چنین پاسخش داد گل کای کماذ
 تو پندرام و آرام جان منی
 بسی شاد و هم دین بگفت توام
 گرم همجو لؤلؤ پدر شد ز دست
 تو جای پدر هستی و مسادرم
 و گر آنکه نپسندیم همسری
 کنیزی کنم جاودان پیش تو
 کماذ جوان داد پاسخ بدوی
 توئی مهر تابان و من کهترم
 تو روح مرا همچو آئینه ای
 چو مهر تو باشد در آغوش من
 تو در بوستان امیدم بری
 چه بیداد را پرورانی چه داد
 بدین مهربانی گل از هم شکفت
 که لؤلؤ کی از خانه بیرون چمید؟
 ز آغاز شب تا کنون بر درم
 کماذ جوان گفتش آسوده باش
 که لؤلؤ بهجستن بسی چابک است
 ز لبخند گل شرمگین شد کماذ
 بشد پیش و گفت ای پری رخ بخند
 بخند ای فرشته، بخند ای پری
 نگاه تو دارد بیک خنده ارج
 بگفت این و بردامش بوسه زد
 بدو لاله گفت ای نگسارم، کماذ

مخواه ای پری صبر دیرین زمن
 ز خجالت فرو ریخت بر چهره موی
 که خاکی چه ارزد به پیش سپهر
 زمن ای فروغ جهان رخ متاب
 پرستنده هستم ترا ای نگار
 کماذ جوان گفتش این گریه چیست
 ز هستی نیم جز بروی تو شاد
 تو سودا و سود و زیان منی
 زهی بخت تابان که جفت توام
 تو هستی مرا مهتر و سر پرست
 بگیتی که باشد به از شوهرم
 به سر نفکنم تا قیامت سری
 هم آهنگ و همراه و هم کیش تو
 لبث را بگز، این شگفتی مگوی
 نگیرم ز بالین مهتر سرم
 به چشمم به از روز آدیشه ای
 شود رنج گیتی قراموش من
 به چشمم ز چشم جهان برتری
 ترا بهتر از جان بداند کماذ
 کماذ جوان رو پدر کرد و گفت:
 بدو گفت گل چون شب آمد پدید
 ندید از غمش رنگ بالین سرم
 مدد سوی اندیشه دل را تلاش
 تو بیهوده یازی بدین مویه دست
 وزان پس که پوزش بدو کرد یاد
 لب غنچه را زین گشودن میند
 بجان خنده ات را منم مشتری
 میان دو لب خنده یک بوسه درج
 بدینگونه با یار جانی سزد
 بسی زین وصال توام مست و شاد

بدو داد پاسخ کماذ جوان
 بدو لاله گفت آسمان بی وفاست
 کماذ جوان گفتش از روزگار
 بدولاله گفت آنچه بیشم غم است
 کماذ جوان گفتش ای لاله روی
 یکی پرده بر چشم گل از سرمك
 کماذ از نگاهش تهی شد زتاب
 سپیده دمان از افق پر گرفت
 بزرد ژاله بر چهره لاله بوس
 بیوسید و بوئید و شد رهسپار
 قضا نام هر کس بدقتر نوشت
 نه جای دریغ است و افسوس و رنج

زیس نازنین هستی و مهربان
 درینا زمانه نه بر کام ماست
 دلت را مکن ناامید ای نگار
 دلم را ز هجران بسی ماتم است
 سخن پیش از این از جدائی مگوی
 فرو بست و پنهان شد از ژاله مشك
 غمی گشت و مؤگان او شد پر آب
 زمین و زمان رنگ شهر گرفت^۱
 کماذ جوان لاله را چون عروس
 ز بدرود او لاله بگریست زار
 روانش بر آرد چه خوب و چه زشت
 که باکس نباید سرای سپنج

علی

چو عثمان بگشت از سپنجی سرای
 کرا مردمی بود و آئین و داد
 پذیرفته شد خواهش خرد و مه
 ز بیداد پردخته شد جای داد
 بهشت برین را زمین گشت جای
 گزین آمد آنکس که فرزانه بود
 کسی مهر تابنده در شب ندید
 بسالی که و خشورا فرخ سرشت
 همه توده و دودمان را بخواند
 ز آئین نو گمت و از کردگار
 گراینده جست از جهان زان سپس
 یکی خشمگین شد یکی پرفسوس
 دگر زان سخن مغز او پر شکفت
 اهو جیل با طعنه بگشاد لب
 بازار او هر کس اندیشه تاخت

جهان بخت را پیش خود داد جای
 بنیروی او دین نو گشت شاد
 خرد بخت نو دید و دین روز به
 سر روزگار از خرد کسرد یاد
 فرشته بشادی نوازید نای
 بدان توده گفتی تو میگانه بود
 نگر تا کنم این شگفتی پدید
 بطومار دین نام پاکان نوشت
 قراوان سخن پیش ایشان براند
 ز راهی که گردد روان رستگار
 گرایش بدینش نیآورد کس
 دگر بولش اهرمن داد بسوس
 دگر کینه اش را بدو برگرفت
 بدسنام بد گفت ارو بولهب
 بکینش همه بکدل و پک نواخت

۱- مقصود از رنگ شهر طاروس و امثال آن است . ۲- پیغمبر .

پیمبر ندیدم آزمایش بخشم
 سخن تازه کرد و پرستنده خواست
 توانا و دانا و باداد و مهر
 سراسر بجان راست گفتار و دوست
 برآمد از آن جمع و گفت ای رسول
 پرستش کنم کردگار ترا
 اگر کودکم نیک دانم وفا
 ببینارم آن توده بگشاد لب
 زبان با تکوهش بیالسود و گفت
 بسی بر نیامد که یزدان پاک
 برومند و سرسبز و پرمایه کرد
 خرد پیشه از وی پژوهش گرفت
 چو خواهی بدانی چه بودش سرشت
 شگفت این نمود از جهاندار پاک
 زمان نیز اگر رخ بتابد ز روز
 نیاید از او برگرفت این گواه
 مهی بود و پیرامنش تیره بود
 چگونه بگل بنگرد خاوار و خس
 بجز آنکه گردد بشیر خوار و زشت
 که بود او؟ نگر تا بگویم که بود
 نشان از خدا بود و عنوان داد
 جوانمرد و مرد و دهشمند و گرد
 پرآزم و کم گوی و پرکار و راد
 مبرا ز نیرنگ و دور از فریب
 دل شاعر و معتر فرزانه داشت
 همه هر چه پیش آمدش درد بود
 سپاه مسلمان بزر غموضه ور
 جهان را رها کرد و جان راستود
 ز رنج بدهکاری آزار برد
 چو گاهی کشید از جگر باد سرد
 نکوکار و وارسته و گوشه گیر
 فروتن، ستوده کنش، پرمنش

ز بیداد ایشان بپوشید چشم
 میان مهان کودکی گشت راست
 درخشنده چشم و فروزنده چهر
 چو مغزی که بیرون بر آید ز پوست
 گرت کودکی چون من آید قبول
 نمایان شوم جان سپار ترا
 گرفتن در آغوش خود مصطفا
 یکی خنده برخاست از بولهپ
 که آئین او کودکی راست جفت
 نهالی که روئیده بود از مغاک
 جهان را بدو زیب و پیرایه کرد
 نکوهنده بر خود نکوهش گرفت
 نگر در میان دوزخی را بهشت
 ندیدی مگر گل بروید ز خاک؟
 شبیخون زند تیره سازد فروز
 که روشن کند تیره شب را بماء
 پیروی او چشم بسد خیره بود
 ندیدش جز این گونه زان توده کس
 چه سودی برد شوره زاری ز کشت
 خرد را شگفتی بدو از چه بود
 خرد بودش از خود نه اندر نژاد
 تهی دست و پرزور و بسی دستبرد
 جز از داد نیکی نکرد ایچ یاد
 بچشم اندرش خوی مردم غریب
 بروشن روان عشق پروانه داشت
 زمانه بدو ناساحوانمرد بود
 بشبگیر سرد او گرسنه سر
 زهستی ورا جز ردائی نبود
 ردائی که بودش بی بازار برد
 نکرد ایچ شکوه ز تیمار و درد
 سخن های او نغز و دانش پذیر
 زبانش زیبون از بد و سرزشت

فداکار و سرباز و مردم نواز
مددکار مفلوک و درماندگان
چگونه که عاشق زدیدار دوست
بدانگونه رنجور و درویش و زار
کرا دوست بود او بجان داشت مهر
بپیچید از آنکس که بیزار بسود
سراپا نشان از جهاندار پاک
نگفتی سخن تا ندیدی بجای
چو چیزی پرسید ازو بی خبر
فزون بودش اندیشه از بخردان
سخنهای او را همه بازجوی
نگر تا چگونه رباید ترا
نشانت دهد فسرده ایسزدی
گرش اندکی چون من آری بجای
علی را کسی کسی تواند شناخت
که او را منش از خرد برتر است
اگر فر یزدان توانی ستود
بدانگه بیابی بدو راه راست
کسی را گرامی شمارد هژیر
که جان را کند پیرو رای اوی
نجوید بجز مهر و فرزاندگی
تباشد هواخواه و مغرور و مست
دلی را نیازارد از کین و خشم
رسد برگنه کار و هر بی گناه
که گیتی نباشد بکس پایدار
بدانگه که یاری کند با تو بخت
سرت را مکش هر زمان بر فراز
مکافات بد جای فرجام نیک

شکیبا و غمگین و خندان و باز
زدیدارشان اشک او شد روان
روانش زشادی ننگجد پیوست
نظاره پیلای او در گذار
و گریه گمان شد بتایید چهر
چو بیزار بود او بی آزار بود
جز از او نبودش زکس بیم و باک
نگشتی کسی را پید رهنمای
نهادش بیر جای پاسخ گهر
تو این داستان را گزافه مدان
یکایک بیندیش و چون گل بیوی
ره داد و نیکی فزاید ترا
پیاموزدت دانش و بخردی
کسی را جز او نشمری رهنمای
اگر چه خرد نیز تک کرد و تاخت
نگاه تو تاریک و او اختر است
روانرا دل از تیرگی ها زدود
نگر تا بدل روشنائی که راست
که پذیرد این رای دانش پذیر
بتاید ز گفتار ناسخته روی
بیاید نشان زو بمردانگی
نوازد کسی کو بود زیر دست
خرد پیشه را ننگرد پس بچشم
بترسد ، نیالد یک روزه جاه
چه بیمایه باشی چه سرمایه دار
نگر تا نبیند کسی از تو سخت
بدرویش بنگر که دارد نیاز
مکن تا بماند ز تو نام نیک

شور پارسی و شعر تازی

بچنگ اندرون ماله و خشت و کج
 ترانه گرفتند و خنیاگری
 باهنگ دلکش چنین میسرود:
 زمانه بدرگاه تو بنده باد
 چو ویران شود گیرد آواره جای
 که آواره را لانه سازد خدای
 پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

زمانه ز تو بر نیارد خروش
 همیشه به آباد کردن بکوش
 ز کردار تو ماند آن یادگار

پدید آید ایوان سرائی بلند
 فرود آردش چرخ گردنده باز
 که ما در گذاریم او بر گذار

که از دهخدا ده شود کی تهی
 که نامت بگیتی بماند بلند
 چه سودی ز درگاه و دربار و بار

تن و جان و پندار و وهم و گمان
 گلی تازه ، پروانه ای بر گیاه
 نباشی اگر مست و ناهوشیار

درو زندگی کن وزو زنده باش
 بیک مشت خاکش نپرزد بهشت
 پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

که گیتی بر آرد ز کامت نفس
 ستم هر چه باشد چه کمتر چه بیش

دو گلکار خوزی همان روز حج
 گهی چینه چیدند و گه بادی
 یکی ماله میگرد و چون بانگ رود
 که کاخ تو نو باد و پاینده باد
 توانگر کند کاخ زرین پپای
 مناز ای توانگر پایوان سرای
 تو سازی که ویران کند روزگار

چو خواهی شود نیشها بر تو نوش
 زمین یا تو باد آسمان باسروش
 که شاد از تو گردد خداوندگار

ز خاکی شود خشت و از خشت چند
 وزان پس که گشت از زمین بر فراز
 نماند بتو جاودان این دیار

ز فردا ندارد خرد آگهی
 اگر بخردی دل بگیتی مبنده
 چه سودی ز ایوان گوهر نگار

زمین و زمان و بلند آسمان
 شب و روز و خورشید و پروین و ماه
 تو را ره نماید پروردگار

بر و بوم خود را پرستنده باش
 وجود تو را ایزد از وی سرشت
 تو تا زنده ای پاس او را بدار

اگر شادمانی مکن بد بکس
 ستمگر چه بیگانه باشد چه خویش

بگیرد مکافات آن کردگار	چه بیمایه باشی چه سرماییه دار
اگر مردمی داری و رای و هوش	بکردار بد تا توانی مکوش
نهالی مشو کت نباشد ثمر	درخت وفا را میر شاخ و بر
و گرنه کند غم درونت شیار	بسر خاک ریزد تو را روزگار
مرا در شبستان یکی دلبر است	تنش نرم و روشنتر از مرمر است
اگر گل بگویم ز گل بهتر است	می است و بهار است و رامشگر است
بگیتی که دارد بدینگونه یار	که رویش بگل ماند اندر بهار
بگفتار خوب و بکردار زشت	شناساند آئین خود بد سرشت
زبان پر ز مهر و روان پر ز کین	بگیتی مباد آن که باشد چنین
مگر سر بلند از بر چوب دار	پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار
اگر ای توانگر زهشتاد و هشت	نود شد تو را سال و از صد گذشت
بیادی تو را ماند این سر گذشت	که گردی بگردون بر آرد ز دشت
نگون سازدش بار ازان رهگذار	پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار
اگر کشور خویش را کهتریم	بنزدیک بیگانگان مهتریم
و گر خوار و بی کشور و بی پناه	گشوده به بیگانگان مرز و راه
بچشم جهان پست باشیم و خوار	ز خویش و ز بیگانگان شرمسار
توانگر کند کاخ زرین پبای	چو ویران شود گیرد آواره جای
مناز ای توانگر پایوانسرای	که آواره را لافه سازد خدای
توسازی که ویران کند روزگار	پسر نیمه ده ناوه کش گل بیار

نیما یوشیج (!)
علی اسفندیاری
۱۳۱۵
هجری قمری

طاهر و کنیزك

قصه شنیدم که گفت طاهر، یکنن
از امرا را بخانه باز بدارند
گوشه گرفت آن امیر همچو عجزوان
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند(۱)
گرچه مر او را شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند
در نگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران در بند
کارد چو بر استخوان رسیده، بیازید
دست بچاره گری و حیلہ و ترفند
داشت مگر درسرای خویشتن آن امیر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و هنرمند
قصه بدو در سپرد و برد بطاهر
روی پیوشیده آن کنیزك دلبنده
لایه بسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند
طاهر گفتش که خوب باز نمودی
لیك گنه راست با عقوبت پیوند
بگذر از این داستان که بد کنشان را
هر که نکو گفت با ید است همانند
زشت بود تن بر آب بر که فکندن
از پی آنکه سگی ز بر که رهاوند
وی نه گناهی بزرگوار(!) چنان است
کز سر آن اندکی گذشت توانند

گفت کنیزك بزرگوارتر از آن
 هست شفیع وی ای بزرگ خداوند
 طاهر پرسید آن شفیع کدامست؟
 گفت که روی منست و پرده برافکند
 برد دل طاهر از دو دیده فتان
 شیفته کردش بدان لبان شکرخند(!)
 گفتش طاهر بزرگوار شفیعا
 کز پس پرده نمود آن رخ خرسند(!)
 آنکه با چاکران در که خود گفت
 خواجه آن مهوش از سرای در آرند
 کرد بجایش کرامتی که بشایست
 جای ستمها که رفته بود براو چند

کچی و عقاب

کچی دید عقابی خود سر
 کرد اندیشه و کرد اندیشه
 رونهاد از پی آن شرزه عقاب(۱)
 راه دشمن همه شناخته ایم
 می برد جوجکانش یکسر
 بر گرفت از بر خود(۱) او تیشه
 بره ده ، پل ده کرد خراب
 تیشه بر راه خود انداخته ایم

میر داماد

میر داماد - شنیدستم من -
 بسرش آمد و از وی پرسید
 میر بگشود دو چشم بی‌نا
 اسطقی است - بدوداد جواب -
 حیرت افزودش زینحرف ملك
 که جواب دگری (!) بنده تو
 آفریننده بخندید و بگفت
 اودر آن دنیا هم زنده که بود
 که چو بگزید بدین خاک وطن
 ملك قبر که من ربك، من؟
 آمد از روی فضیلت بسخن
 اسطقیات دگر زو متقن
 برد این واقعه پیش ذوالمن
 میدهد پاسخ ما در مدفن
 تو بدین بنده من حرف مزین
 حرفها زد که نفهمیدم من!

قصه

صبح چون روی میکشاید مهر
 میکشد موجهای نیلی چهر
 صبحکه، سرد وتر در آن دمها
 گل مریم بزیر شبنم ها
 صبحکه، کانهزوی وقت و مکان*
 بر کنار جزیره های نهان
 آن چنانی که از گلی دسته
 وسط سبزه خزه بسته
 میدهد پای خود تکان، شاید
 بالهای سپید بگشاید
 بپرد تا بدان سوی دریا
 برود از جهان خیره ما
 برود در نشیمن تاریک (!)
 در خط روشنی جو مو باریک
 لك ابری که دور میماند (۱)
 واندر آنجا کسی نمیداند
 ليك مرغ جزیره های کبود
 سینه خالی ز فکر بود و نبود
 نظر انداخته سوی خورشید
 با تکانی بیال های سفید
 بر خلاف تصور همه او
 گر کسی هست یا نه ناظر قو

روی دریای سرکش و خاموش
 جبهای از طلای تاب بدوش
 که ز دریا نسیم راست گذر
 شستو می دهد بر و پیکر
 دلربا پنده است و شوق افزاست
 قامت باوقار قو پیداست
 پیش نجوای آبها تنها
 تنش از سبزه بیشتر زیبا
 که کند خستگی ز تن بیرون
 بپرد در برابر هامون
 در نشیب فضای مثل سحر (!)
 بزند در میان ظلمت پر
 با خیالی که آن مصاحب اوست
 بیند آن چیزها که در خور قوست
 موجهایی که می کنند صدا
 که چه اشکال میشوند جدا
 در همین دم که او (!) به تنهایی
 میکند فکرهای دریایی
 نظری سوی رنگهای رفیق
 بجهیده است روی آب عمیق
 مانده دیوانه حکایت آب (!)
 قودر آغوش موجهاست بخواب

* - اگرچه در قاموس نیما غلط و درست معنی ندارد ولی چون این قطعه از آن قطعات خاص نیست میتوان گفت که در کلمات این مصرع تحریف شده است. غلطهای خاص نیما را در این قطعات با این علامت (۱) نشان داده ام. دکتر حمیدی

خوارگن

پشتش از پشته خاری شده خم روی از رنج کشیده در هم
 خسته ، وامانده ، بره خوارگنی شکوه ها داشت بهر پنج قدم
 ایخدا بخت مرا پایان نیست (!)
 حرقه شوم مرا سامان نیست
 پیرم و باز چو بختم دنی است که نصیب چو منی منحنی است (۱)
 کار من بار پری ، خار گنی نیست این خارگنی جان گنی است
 رشته جان من است اندر دست
 نه رسن ؛ رشته ای از طالع پست
 تا شود گرم تنور دگری بخورد نان تا ، پی درد سری
 سر من گرم شود از خورشید من خورم خون زدل خونجگری (!)
 منم و سایه من ، ناله من
 شومی کار نود ساله من
 روز هر روز بهنگام سحر شوم از خانه ویرانه بدر
 تا که شام بزیر خورشید دره ای خشک مرا گشته حقر
 هی کنم ریشه خاری بکلنگ
 هی کنم باکجی طالع جنگ
 خرمی از دل من بگریزد چکه چکه عرق من ویزد
 تا که یک پشته فراهم سازم مرگ بر گردن من آویزد
 با هزاران تهب پیچا پیچ (!)
 پشته ام چند خرنند آخر ؛ هیچ!
 ای شود نیست ، بماند ویران هر تنوری که ازین پشته در آن
 بر من آتش بفرزند و پزند قرص های شکرین الوان
 نیست نان ، پاره ای ارقلب منست
 زهرتان باد جواندر دهنست (!)
 نظم این است و ره دادگری که مرا کار بود خونجگری
 دیگری کم دود و کم جنید سودها یابد پی درد سری (!)
 لایت در معرکه کوشش و زیست
 سود من گر برسد نظم آن نیست

* - برای اینکه شعر درست شود باید «نان تا» را خواند نان تا دکتر حمیدی

همائی
جلال الدین سنا
۱۳۱۷
هجری قمری

شب زنده داری

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنرا که نیست عالم نم ، نیست عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده‌اند
بر جای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره از من شب زنده دار پرس
کز گردش میهر نیاسوده ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه برآه نسیم صبح
یو تا که بشکفتد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته‌ام که پیرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
صد جو ز چشم راندم این خاصیت نداد
کز هفت بحر فیض بخاکم رسد نمی
گیرم بهشت گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی
نگذاشت گبر و موسی عقل بوالفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر پرس
طغلی و خاك توده ای و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخواانده است
جز داستان مرگ حدیث مسلمی
نخوت ز سر یقه که بیازار کبریا
سرمایه دوکون نیرزد بدرهمی
افراسیاب خون سیاوش می‌خورد
ما بی خبر نشسته بامید رستمی
از حد خویش پای فزودتر کشی «سناه»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سنگ ستم

تاجم نمی فرستی تیغم بسر مزن
 مرهم نمی گذاری زخم دگر مزن
 مرهم نمی نهی بجراحت نمک مپاش
 نوشم نمی دهی بدلم بیشتر مزن
 بر فرق اوفتاده ، بنخوت لگد مکوب
 سنگ ستم بطایر بی بال و پر مزن
 بر نامه امید فقیران قلم مکش
 بر ریشه حیات ضعیقان تبر مزن
 گیرم تو خود ز مردم صاحب نظر نمی
 از طعنه تیر بر دل صاحب نظر مزن
 تا کم خوری لگد زخرو سرزنش زخاز
 تا غنچه لب گشود سر خود پیاد داد
 ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
 چون کوه پا بجای نگهدار خویش را
 چون باد هرزه گرد بهریام و در مزن
 خواهی که این دو روزه سفر بیخطر بود
 با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
 تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سناه»
 با دره روان کوی دم از خیر و شر مزن
 اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکمیست
 ای عندلیب نغمه ازین بیشتر مزن

یغمائی
حبیب
۱۴۱۸
هجری قمری

خنده فرودین

لیک آوخ که بخت خندان نیست
میل خاطر بگشت بستان نیست
گوش با بلبل غزلخوان نیست
هوس گردش بیابان نیست
آنکه رادرتن از توب جان نیست
آنکه را دیدگان تابان نیست
سرفروبرده در گریبان نیست
آسپائی چو چرخ گردان نیست
تا نکوئی که رنج چندان نیست
همه درداست و هیچ درمان نیست

فرودین ماه بر جهان خندید
بوستان چون بهشت شد اما
گر چه بلبل بیباغ میخواند
ورچه دلکش بود بیابانها
چه تمتع برد ز باد بهار؟
باغ را تا بپاک کی بیند؟
شادی گل کسی برد که چومن
چرخ گردان تنم شکست و بسود
پنجه و چار سال جان کندن
همه رنج است و هیچ شادی نه

هیچ تلخی چو یاد یاران نیست
دوستان! این دل است، سندان نیست
آنکه را خاطری پریشان نیست
آنکه را جای کنج زندان نیست
سخت دشوار باشد، آسان نیست
وین گران نعمتی است، ارزان نیست
در شکست حیات جبران نیست
یک خزان نیست! یک زمستان نیست
صبر مسعود سعد سلمان نیست

یاد یاران چو شهد بود و کنون
دل از درد دوستان خونست
از پریشانش کجا خبر است؟
حال زندانیان چه میدانند؟
دوری از خانه و زن و فرزند
بخششی ایزدی است آزادی
گر شود هر شکستگی جبران
یکصد و بیست ماه ده سال است!
حبس مسعود سعد سلمان هست

از نژاد شه خراسان نیست
از مهین خاندان کرمان نیست
اوستادی خجسته عنوان نیست

مگر این مید جلیل القدر
مگر از خاندان عزت و جاه
مگر این عالم منیع مقام

مگر این زارع بلند نظر
مگر این رادمرد ایران دوست
به خداوند لایزال قسم
به بزرگان پاک دین سوگند
بد گمان هر چه درحش گوید
قند خوئی است در نهاد بسی
ور خطائی زست رائی یافت

راه ها بسته است و هیچ امید
شهریارا ! بعفو کوش ؛ بعفو
عفو از عدل برتر است از آن
شاه را سایه خدا گفتند
آن رعیت کجا گنه کار است
جز باحسان شاه ایران نیست
که به از عفو پیش یزدان نیست
که نظری حساب و میزان نیست
وز خداوند غیر غقران نیست
تکیه اش جز بعفو سلطان نیست
در تمام جهان نیاید کس
پدری را که طفل نادان نیست!

بجستجوی

بجستجوی ورق پاره نامه ای، دیروز
چو روزهای دگر عمر خود میا کردم
ز روزگار قدیم آنچه کهنه کاغذ بود
گشودم از هم و آسان که بود تا کردم
از آن میان قطعاتی ز نظم و نثر لطیف
که یادگار بد از دوستان جدا کردم
همه مدارك تحصیلی و اداری را
ردیف و جمع بترتیب سال ها کردم
کتابها که بگرد اندرون نهان شده بود
به پیش روی برافشانده لاپلا کردم
میان خرمن اوراقی اینچنین ناگاه
بیخبر فکر در افتادم و شنا کردم
بهر ورق خطی از عمر رفته برخواندم
بهر قدم نگه خشم بر قفا کردم

نگاه کردم و دیدم که نقد هستی خویش
 چگونه صرف بیازار ناروا کردم
 چگونه در سربل ارج و ناروا کاری
 بخیره عمر عزیز گران بها کردم
 دریغ و درد که چشم اوقتاده بود از کار
 بکار خویشتن آن دم که چشم وا کردم
 برادران و عزیزان! شما چنین مکفید
 که من بمر چنین کردم و خطا کردم

پس از بیست سال

بارها آن سه ساله دختر را
 چشمش آشفته، چهرش آلفته
 آب، هرگز نشسته دستش و روی
 بتنش جامه ای که رویه آن
 از پلیدی و از پلشتی، کس
 دیده بودم بدامن پدرش
 لاغر و زشت و تیره پای و پرش
 شانه هرگز نهشته سر پرش
 بهمان کهنگی که آسترش
 نتوانست دید يك نظرش

از پس بیست سال دیدم دوش
 چهره تابنده، چشم گیرنده
 از حریر لطیف پرهنی
 بمسج دست سیم مانقدش
 متناسب ز لطف و زیبائی
 وان دوستان بر آن بلنداندام
 او نظر پوش و چشم ها ز پیش
 چون مه چارده برهگذرش
 وز فرمو فروده زیب و فرش
 کسوته و نیمه آستین پرش
 ساعت و بند ساعتی ز زرش
 ساعد و ساق و مینه و کمرش
 همچو نخلی کجا دمد ثمرش
 او خسرامان و خلق بر اثرش

چون برویم نظر فکند شناخت
 لطف ها کرد و مهر بانی ها
 وانکه یار کهن ز چشم افکند
 که بدل نقش بود از صغرش
 کسه محبت، محبت است پرش
 خواند مرد حکیم بی بصرش

بردم اندر سرای خویش و نمود
 جز بجنّت کجا فرود آید؟
 همه آثار دانش و هنرش
 آنکه باشد فرشته راهبرش

وین ادب بین که داد آخر کار بوسه‌ای از لبان چون شکرش را

قد پیر نادر صفت

تیه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
 چه سود از زندگانی چون تیه کردم جوانی را
 بود خوشبختی اندر سعی و دانش در جهان اما
 در ایران پیروی باید قضای آسمان را
 بقطع رشته جان عهد بستم بارها با خود
 بمن آموخت گیتی سست عهدی، سخت جان را
 نجوید عمر جاویدان هر آنکه همچو من بیند
 بیک شام قراق اندوه عمر جاودانی را
 کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
 کسی گو گسترده هر شب بساط کامران را
 بدامان خون دل از دیده افشانند کجا داند
 بساغر آنکه میریزد شراب ارغوانی را
 مذاقت تلخ‌تر از صبر بودی چون مذاق من
 توهم ای ناصح از میدیدی آن شیرین زبانی را
 وفا و مهر کی دارد «حییا» آنکه میخواند
 باسم ابله‌ی رسم وفا و مهربانی را

مردو کار

غیر عزم خویشتن از کس مدد کاری مجوی
 خودضم خود خور، ز مردم رسم نم‌خوااری مجوی
 مرگ بهتر مرد را از منت دون فطرتان
 همت آریاری کند؛ از مردمان یاری مجوی
 آزمودستم که احسان نیست احسان را جزا
 خود پسا داش نکوکاری نکوکاری مجوی
 آنکه ما را بهر خود خواهد؛ نه خود را بهر ما
 گر وفاداری باو کردی وفاداری مجوی

در دو دنیا بار غم سنگین شود از مال و زن
 ای برادر! تا توانی جز سبکباری مجوی
 پستی و بالائی گیتی فزونست ای حبیب
 در خم و پیچ طریق عمر، همواری مجوی

سده

سده جشنی است خرم و فیروز
 روز پنجم چو آید از بهمن
 در زمانی که شاه بد هوشنگ
 دید ماری بزورگی بر سر راه
 سنگ بردست و مار بر سر سنگ
 مار بگریخت وز تباهی دست
 بگیاهان خشک برق افتاد
 شاه ازین کشف شادمانی کرد
 آتش از آن زمان فروزان ماند
 رسم این است از زمان کهن
 جمع گردند جمله مردم
 هیبه از دشت و کوهسار آرند
 گرد آن خلق بر کشند رده
 پس بر آن هیبه ها زنند آتش
 شعله سر بر کشد ز دامن ماه
 نافه چهر آفتاب شود
 در زمانهای فرخ پیشین
 لیک امروز جشنی آسان نیست

پنجه و پنج روز تا نوروز
 آتش جشن میشود روشن
 رفت روزی بصد شیر و پلنگ
 دست بر سنگ برد شاهنشاه
 خیره رائی بود فسون و درنگ
 سنگ بر سنگ خورد و برقی جست
 آتشی بر فروخت جنبش باد
 پس بر آتش نگاهبانی کرد
 یادگار از شهبان ایران ماند
 که در آید چو پنجم بهمن
 بر فرازند کوهی از هیزم
 پشته بر روی پشته بگذارند
 همزبان در سرود جشن سده
 پای کوبان و شاد و خرم و خوش
 آسمان میشود ز دود سیاه
 مرغ اگر پر زند کباب شود
 سده را بوده است این آئین
 سده را آن شکوه و عنوان نیست

وصیت

من نمیخواهم که بعد از مرگ من افغان کنند
 دوستان گریان شوند و دیگران گریان کنند!
 من نمیخواهم که فرزندان و نزدیکان من
 ای پدر جان، ای عمو جان، ای برادر جان کنند!

من نمیخواهم برسم سوگواری یا خبر
 در جراید قصه مرگ مرا اعلان کنند!
 من نمیخواهم پی تشییع من خویشان من
 خویش را از کار و آ دارند و سرگردان کنند!
 من نمیخواهم و گرج این خواستن پس نابخاستد
 کاین تن فرسوده ام را دفن در تهران کنند!
 من نمیخواهم پی آمرزش من قاریان
 با صدای زیر و بم ترتیل الرحمن کنند!
 من نمیخواهم که در ترحیم من یاران من
 مجلسی سازند و تحسین مرا عنوان کنند!
 آنچه در تحسین من گویند بهتانست و بس
 من نمیخواهم مرا آلوده بهتان کنند!
 من نمیخواهم بکسوی خاندام همشهریان
 شامگاهان زینسوی و آنسوی آتشخوان کنند!
 من نمیخواهم برای رقع هول شام مرگ
 بر مزارم قاریان را نصب شادروان کنند!
 من نمیخواهم، خدا را، بیگناهی گوسفند
 بهر اطعام عزا داران من قربان کنند!
 من نمیخواهم که از اعمال ناهنجار من
 ز ایزد منان تمنا بخشش و غفران کنند!
 جان من پاکست و چون جان پاک باشد پاک نیست
 خود اگر ناپاک تن را طعمه نیران کنند!
 من نمیخواهم که اشعار من و آثار من
 ثبت در دفتر کنند و جمع در دیوان کنند!
 مزد خدمت های دیرین مرا فرهنگ داد!
 من نمیخواهم بعنوانی دگر احسان کنند!

 در نمکزاری کجا از هر طرف فرسنگهاست
 بیکرم را بی کفن! بی شست و شو پنهان کنند!

تدبیر انگلستان

انگلستان شگرف نیروئی	کرده گرد اندر این خراب آباد
از تمام ممالک دنیا	مردمی خواه بنده، خواه آزاد
وین سپاه عظیم را دارد	راضی از خود بنظم و چاره و داد
نه سپاهش، که میهمانش هست	چون عروسی بخانه داماد
در ره دولتی بدین تدبیر	که خدایش نوید فتح دهداد
کیست کوجان نمیکند تسلیم؟	کیست گو سر نمیدهد بر پاد؟
این مثل سایر است در اقواء	هر که او زر گرفت سر پنهاد،
دولت ما باهمل خانه خود	نان «سیلو» نمیتواند داد
هر چه باشد شریف، گرسنه را	نه وطن سیر می کند، نه نژاد!

روزگار جوانی

پروزگار جوانی درود باد درود
 که دوره خوش من دوره جوانی بود
 نبود آنده بود و نبود و خوش بودم
 خوش است هر که نباشد ب فکر بود و نبود
 امید داشتم و عشق داشتم آری
 قیای هستی از این هر دو تار دارد و پود
 هزارها بدلم بود آرزو لیکن
 فرشته ایست بر این پام لاجورد اندود
 فلک بعرب بر افزود و از نشاطم کاست
 زمانه کاست ز شادی و بر غم افزود

صفت اصحاب

عصب پی است و پی ارشد خراب نتوان رفت
 و گرچه راه بود صاف و شسته و رفته
 بخواب نیستم اما بخواب می بینم
 عوالمی که نه بیدار دیده نه خفته

ہزار شعر پخوانم ز دیگران و خودم
 کہ ہیچکس نہ شئیدہ، نہ خواندہ، نہ گفته

قمارخانہ

یاران کج آہنگ ز راہم بردند
 از مدرسہ زی قمارگاہم بردند
 رقم کسہ کلاہ دیگران بردارم
 افسوس، کہ دیگران کلاہم بردند!

دکتر صورتگر
لطفعلی
۱۳۱۸
هجری قمری

فتح دهلی

بیادم آید گفتار مرد دانشور
که گفت روز جوانی مرا بدوس اندر
که چون ره بود ز ساسانیان کشور گیر
کلاه خسروی این روزگار بازیگر
بخون پارسبان خون تازیان آمیخت
ز گشت چرخ دگر گونه گشتمان گوهر
دگر نه تخت کیان شهریار والا دید
نه مرز ایران مرد افکنان کند آور
شکوه پیشین زین مردمان مست مجوی
که جنگجوی دگر بود و شهریار دگر
درست گفت و چو احوال روزگار سلف
بچشم عبرت خوانی ز راستی مگذر
ولیک غافل کاندز جهان شکفتی داشت
که مرد دانا هرگز نیاورد بنظر
در آن زمانه که غفلت همی پدید نمود
بملك ایران بس مردمان تن پرور
نموده پشت بچنگ و نهاده روی بعیش
گریخته ز خطر، حمله کرده پرماسر
بخون دشمن نالوده چنگ روز مصف
از آنکه یافته خون رزان گوارا تر
در آن زمان که ز مردانگی نشانی نیست
بین چگونه شکفتی کند قضا و قدر
کنار کوهی سر بر کشیده تا دل حرخ
شکفت کودکی آنها بزاد از مادر